

بنام خداوند خالق

سلول

رحمان کیان فرد



مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان

سلول

احسان کیان فرد

آموزشی تألیفی ارشدان

اول

اول ۱۳۹۷

www.irantypist.com

www.irantypist.com

۱۰۰۰

www.arshadan.com

www.arshadan.net

۰۲۱۴۷۶۳۵۵

تومان

■ نام کتاب:

■ نویسنده:

■ ناشر:

■ ویرایش:

■ نوبت چاپ:

■ حروفچینی و صفحه آرایی:

■ طراح و گرافیسیت:

■ شابک:

■ شمارگان:

■ مرکز خرید آنلاین:

■ مرکز پخش و توزیع:

■ قیمت:

پیشگفتار

انسان از ابتدای خلقت تا کنون همیشه با مشکلاتی دست و پنجه نرم می‌کند که او را به سمت پیری، موه‌های سپید، صورتی خط افتاده، چشمانی کم‌سو، دستانی لرزان و نگاهی آشفته به مرگ، می‌کشاند. زندگی آکنده از اتفاقات عجیب و غریب و غیر قابل تصور است و آدمی هر چه بیشتر این دنیا را رو به جلو سپری می‌کند بیش از پیش درمی‌یابد که واقعیت و حقیقت زندگی سرشار از مشکلات عظیم و توضیح ناپذیری است که زمین را در هم ریخته و بی‌برنامه جلوه می‌دهد. اما اگر انسان با تلاش و دقت، احساسات درونش را جستجو کند، پی خواهد برد که نظمی خارق‌العاده و شگفت‌انگیز در تمام این بی‌برنامه‌گی‌ها وجود دارد. به گونه‌ای که می‌پذیرد مشکلات نه تنها قادر نخواهند بود که او را از پای در بیاورند و موجبات شکست او را فراهم آورند بلکه سبب نیرومندتر و قوی‌تر شدن او نیز می‌شوند. و همچنین می‌تواند با غلبه بر آنان بر سختی‌های زندگی و سرنوشت خود مسلط گردد.

از طرفی ما مردم دنیا در طول روزها و شب‌هایی که مدام جای خود را به یکدیگر می‌دهند، درگیر اقسام گوناگونی از امراض می‌شویم. امراضی که برخی از آنان غیرارادی بوده و بی‌خبر به سراغمان می‌آیند؛ همانند بیماری‌هایی، با دوام کم یا زیاد. و یا بیماری‌هایی کشنده و غیر قابل درمان.

انتخاب این قبیل از امراض به دست خود ما نیست. و حتی احتمال به وقوع پیوستن آن بسیار ضعیف است و ممکن است برای بعضی از مردم هرگز رخ ندهد. و برای بعضی دیگر امکان موروثی بودن آن، قضیه را برعکس می‌کند و نسل به نسل ادامه می‌یابد.

نکته امیدوار کننده در مورد این قبیل از امراض، چاره‌اندیشی‌های متفاوت برای رفع آنهاست. و همچنین وجود افرادی شفابخش با علوم کاربردی و بالینی که عمر و جوانی خود را صرف مقابله با بیماری‌ها می‌کنند.

نمونه دیگری از امراض که ما مردم دنیا با آن روبرو هستیم، مغزهای بیمار هستند. مغزهایی که جنگ‌ها را پدید می‌آورند. کودکان، زنان و مردان بی‌دفاع را می‌کشند. ظلم و ستم را ترویج می‌دهند و برای رفاه و آسایش گروهی اندک، دنیا را به مخاطره می‌اندازند. به مردم دنیا اجازه نمی‌دهند با صفا و صمیمیت و در کنار یکدیگر زندگی کنند. نژادهای دیگر را به درستی به مردم خود معرفی نمی‌کنند. واقعیت‌ها را از شکل اصلی خود خارج می‌کنند تا توده‌ای عظیم از نفرت‌ها را به وجود بیاورند. انسان‌های دیگر را مخلوقات خدای خود نمی‌دانند و معبود خود را به سفارش‌های دروغین نسبت می‌دهند. و کشتن مردمی دیگر برایشان خدمت به خلق محسوب می‌شود.

بهتر است بدانیم که انتخاب این دست از امراض (مغزهای بیمار) در تضاد با بیماری‌ها، به دست خود ما انسان‌هاست. ما آنها را بدون تفکر و شناخت کافی از عقاید و رویکردهایشان می‌پذیریم و در جایگاه اصلی تصمیم قرار می‌دهیم. و در نهایت موجبات شرایط سخت و طاقت‌فرسا را برای خود و سایر مردم دنیا به وجود می‌آوریم. و نمی‌دانیم آثار انتخاب امروز ما برای آیندگان فاجعه‌هایی به بار خواهد آورد.

اما گاهی اوقات انسان‌هایی توسط خدای یکتا انتخاب می‌شوند تا دیگران را از چنگال سختی‌ها و گرفتاری‌هایی که به ناحق در آن گیر افتاده‌اند، نجات دهند. در این صورت هیچ مانعی بر سر راه آنان تاب نخواهد آورد، تا هدف غایی خود را به فرجام برسانند. انسان‌های منتخب ناخواسته در مسیری گام می‌نهند که شاید تاکنون به آن فکر نکرده و حتی شاید خود را در محدوده آن ندیده و حتی برایشان واژه‌ای ملموس و قابل درک نباشد.



هوایی بسیار پاک و زیبا که این روزها به حسرتی برای مردم شهر تبدیل شده بود، آرتام و دوستانش را به بیرون از منزل کشانده بود. نیمکتی رو به خیابان در زیر سایه‌ای گسترده از درخت بید که تصویری خراشیده، کهنه و فرسوده را به رخ می‌کشید، پذیرای نشست سه نفره آنان بود. آرتام با متانتی که حاصل فقر و نداری و زندگی سخت و حقیرانه‌اش بود از جای خود برخاست و شروع به گام برداشتن در جلوی دوستانش کرد. وضعی رقت‌بار و غم‌انگیز تمام احساسات زیبای درونش را به خشم و نفرت از روزگاری که هیچ روزش به میل او نبود مبدل کرده بود و حتی زمزمه همه‌گیر هوای خوش پاییزی هم لحظه‌ای سبب خروج آن از ذهنش نمی‌شد. تنها چیزی که نور امید به زندگی را در چاه عمیق قلبش روشن نگاه داشته بود، رؤیایی شیرین، اما دست نیافتنی بود. رؤیایی که در قلب و ذهن و جان او بسیار خاص و ویژه زاده شده بود و جوهره و شیره زندگی‌اش را تشکیل داده بود. و قصد داشت به هر طریقی که شده به ثمره این رؤیا جامه تحقق ببوشاند و تا آنجا که برایش ممکن است، مادامی که زنده است و نبضش می‌زند آن را دنبال کند. و هر گاه که به آن فکر می‌کرد زندگی را آنگونه که دوست می‌داشت، مشاهده می‌کرد نه آنگونه که بود.

کمی آنورتر نزدیک خیابان، دخترکی معصوم با صورتی آفتاب سوخته و لباس‌هایی سراسر کهنه و مشکی و غبار آلود، به همراه مادرش، بساطی را برای فروش، در زیر نیش سوزان اشعه خورشید پاییزی پهن کرده بود، که همگی آنها

روی هم رفته مبلغی ناچیز را برایش فراهم می‌کرد. اما دخترک هر بار با فروش جنسی از اموالش، هر چند ارزان قیمت، مشعوف شده و به مادرش با حالتی افتخارآمیز خیره می‌شد و از سوی او منتظر تاییدی خوشایند بود. هوای پاییزی همانقدر که برای آرتام و دوستانش در زیر سایه‌های درخت بید خوشایند و لذت‌بخش بود، به همان اندازه برای دخترک و مادرش زیر آفتاب داغ و سوزان، طاقت‌فرسا و منزجر کننده به نظر می‌رسید. روزگار برای دخترک شیرین می‌گذشت اما برای مادرش همانند یک کابوس بود که هر ساعتش با یک ضربه روحی و حقارت همراه بود. زندگی در آن شهر، برای آنها سخت سپری می‌شد و در هیچ گوشه‌ای از آن خبری از جوانمردی نبود.

باتیس و آیدن دوستان دیرینه و همیشگی آرتام، سرنوشت غم‌انگیز و رقت‌بار آنها را از فاصله‌ای نزدیک نظاره می‌کردند و از اینکه هیچ توانایی برای یاری آنها نداشتند، شرمسار و سرافکنده سر به زیر گرفته و سعی می‌کردند کمی از درد سینه آکنده از آه و بغضشان را با نفسی عمیق بکاهند. آرتام که با شرایط دردمندانه آنان بیگانه نبود انواع حالات و احساسات انسان دوستانه‌ای بر روی خطوط چهره‌اش نقش بسته و خنده‌ای تلخ را با حالتی خصمانه درآمیخت.

جوانی آراسته با قدی کشیده، صورتی گل انداخته از فرط رفاه و آسایش و لباس‌هایی فاخر از جلوی آنها عبور کرد و نگاه هر سه نفر آنان را تا زمان ورود به دانشکده پزشکی انتهای خیابان، تا جایی که دیگر از دیدرس محو می‌شد، به دنبال خود کشاند. میزان انرژی منفی که از سوی تصویر آرتام ساطع می‌گشت، به خوبی احساس می‌شد و او را با حالتی دلسوزانه وادار به سخن گفتن کرد: ((زندگی ما فقط بهانه‌ای غم‌انگیز و تأسف آور است که به ما اجازه انجام دادن هیچ کار مفیدی را نمی‌دهد. کسانی که هرگز انتظارش را ندارند به موقعیتی دست پیدا می‌کنند که حقشان نیست ولی کسانی که برای هدف خود تلاش می‌کنند و زحمت می‌کشند در اوج ناباوری به چیزی که آرزویش را دارند نمی‌رسند. اما من نمی‌گذارم سرنوشتی شوم مرا از هدفم دور سازد.))

سلول

آیدن و باتیس از رؤیای دور از دسترس آرتام که برای رسیدن به آن بسیار مصمم بود، آگاهی نسبی داشتند. آرزوی پزشک شدن، مادامی که ضعف اقتصادی و فقر خانوادگی نگذاشته بود بیشتر از دوره راهنمایی تحصیل کند و او را به رها کردن مدرسه وا داشته بود.

باتیس با لحنی دلواپسانه برای دلگرمی دوستش لب به سخن گشود: ((آرتام جان خودت را ناراحت نکن. هر کدام از ما آرزوهایی در سر داریم که شاید هیچ وقت به آن نرسیم اما این دلیل نمی‌شود که خودمان را به خاطرش عذاب دهیم. من هم دلم می‌خواهد روزی برسد که بتوانم پدر و مادرم را سربلند کنم تا شاید به من افتخار کنند.))

آیدن که همیشه و در هر شرایطی خنده بر لبانش جاری بود برای اینکه بتواند دوستانش را از حس ناراحتی بیرون بکشد با نوایی طنزآلود گفت: ((من که نمی‌دانم امروز چه مرگتان شده. لطفاً روزمان را خراب نکنید. اکنون که من در زندگیم انسان خیلی موفق‌تری هستم چه فرقی با شما دارم.))

در این حین که لحظات خوب همدردی را با هم سپری می‌کردند و خنده‌های تلخ و شیرین بر روی لبانشان در رفت و آمد بود، فکری به ذهن آرتام خطور کرد که همین تفکرات درونی و موفقیت محورش به او کمک می‌کرد تا آنها را به عنوان پایه‌های محکم و استوار برای بنیان نهادن هدف پایدارش در نظر بگیرد و به او اجازه دهد تا به درک و پذیرش تمام وقایعی که قرار بود در زندگی‌اش روی دهد نائل آید: ((شاید من نتوانم قانونی وارد دانشکده پزشکی شوم و درس بخوانم. اما می‌توانم در کلاس‌ها شرکت کنم و معلومات خود را افزایش دهم. کسی چه می‌داند من عضو دانشکده هستم یا خیر.))

آرتام در حالی که جمالتی امیدبخش را زیر لب زمزمه می‌کرد، از جای خود برخاست و چند قدمی را به سمت دانشکده انتهای خیابان حرکت کرد و روبروی درب ورودی آن ایستاد و به آن خیره شد. باتیس و آیدن با اعتراضی عاری از

هرگونه لجاجت و از سر دلسوزی، به طرف او به راه افتادند و در چپ و راست او قرار گرفته و از زاویه دید او دانشکده را نظاره‌گر شدند. اما کاملاً روشن بود که ایمان آرتام هرگز از ترس‌ها و تردیدهایی که از سوی دیگران به او بازگو می‌شود، متزلزل نمی‌گردد. ندایی از درون او را برای رفتن به سمت این ریسک بزرگ تحریک می‌کرد که در نهایت پذیرفت که به این آوای درونی و ندای روح و جان خود اعتماد کند. و بدون شک یقین داشت آنچه در ژرفنای وجود و روحش روی می‌دهد، ماهیتی بی‌خطر و امن دارد. پس سعی کرد که شهامت و تسکین خاطر لازم را به دست آورد و دوستانش را از فکری که تمام ذهنیتش را تسخیر کرده بود آگاه سازد.

آرتام دوستانش را برای نشستی دوباره به همان نیمکت پیشین دعوت کرد و از آنها خواست تا به خوبی توجه خود را به ورودی دانشکده جلب کنند و هر یک برداشت خود را از موضوعی خاص بیان نمایند. باتیس نگاهش را از فراز شانه راستش به جماعت در حال عبور و مرور در آن مکان آموزشی متمرکز کرد و آیدن نیز در حالی که زانووانش را به تکیه‌گاهی برای آرنج‌هایش مبدل کرده بود و کف دو دستش را به هم می‌مالید دیده‌اش را به طرف نقطه مورد نظر به حالت ساکن نگه داشته بود و هر لحظه منتظر رویدادی شاید متخیر کننده بود. اما هر چقدر که بیشتر با حالتی مبهوت و سرگشته می‌نگریستند، کمتر متوجه مسأله‌ای خاص و درخور بیان می‌شدند. تا اینکه بالاخره در آن سکوت بی‌دلیل، آرتام خود لب به سخن گشود: ((می‌دانستم شما قدرت درک و بینش کافی برای دریافتن این موضوع را نخواید داشت. خودم توضیح می‌دهم: خوب به آن جوانی که از سمت راست ورودی به دانشکده وارد می‌شود نگاه کنید. آیا کسی از او پرسید که چرا وارد می‌شود یا از او خواست تا قبل از ورود مدرکی دال بر دانشجوی بودن خود ارائه دهد سپس داخل شود؟))

باتیس که تاکنون آرتام را تا این حد جدی ندیده بود و می‌دانست که اغلب به هزاران فکر کودکانه چنگ می‌زند، با حالتی خشک و منتظرانه از او خواهش کرد که منظور صحبت‌های پر از ابهام خود را به صراحت بیان کند و آنان را از باتلاق

سلول

سردرگمی بیرون کشد. آرتام که خود تاب نگه داشتن این موضوع مهم را از دست داده بود، با اعتماد به نفس و اطمینان از منطق کلامش، گفت: ((همه اینها به این معناست که من نیز می‌توانم وارد آن دانشکده شوم و هر کلاسی را که می‌خواهم انتخاب کنم و بر آن داخل شوم. نه کسی می‌داند که من کیستم. و نه کسی از میان آن همه دانشجو، بیگانه بودن من را تشخیص خواهد داد. پس من چه شما مرا همراهی کنید چه نکنید به آن دانشکده می‌روم و آروزی چند ساله خود را هر چند هم که سخت باشد، دنبال می‌کنم.))

صحبت‌های پر از حس تعجیل آرتام، نشان از این بود که دوست ندارد در دریای درد و رنج غوطه‌ور شود و به حال و روز خود تأسف بخورد. قصد داشت تا فاصله میان خود و هدف متعالی‌اش را که ناشی از برافراشته شدن حصارهای جدایی بود، از بین ببرد و در انتهای تونل تنگ و تاریک زندگی‌اش به دنبال نوری درخشان و چشمک‌زن حرکت کند. تمایل داشت که بیش از پیش دیده شود و چشمی برای دیدن توانایی‌اش و گوش‌هایی برای شنیدن درد دل‌هایش وجود داشته باشد.

مجموعه‌ای از سوالات گوناگون اذهان دوستانش را تسخیر کرده بود و هر یک سرگردان در میان خیالات ذهن به دنبال پاسخی قانع‌کننده بودند. و از هم اکنون تلاشش را محکوم به شکست می‌دانستند.

باتیس که غباری از سردرگمی راه‌گلویش را بسته بود با دنیایی از کلمات و جملات ناامیدکننده راه‌منصرف کردن آرتام را در پیش گرفت: ((تو بیش از حد در مورد چشم‌انداز آینده‌ات خوش‌بین هستی. مکانی را که روبرویش ایستاده‌ای یک جای عادی نیست بلکه دانشکده پزشکی است. و تو حتی قدرت تلفظ کلمات مربوط به این رشته را نداری. چگونه می‌خواهی در آنجا موفقیتت را دنبال کنی.))

آیدن هم که هنوز از جدیت آرتام مطمئن نبود تلاش کرد تا تفاوت عظیم و فاحش او و کسانی که به این دانشکده می‌روند را با لحنی طنزآلود به او خاطر نشان کند: ((قبول داریم که تو از علم کافی برای به سرانجام رساندن هدف‌ت برخوردار

هستی. اما کسانی که در این دانشکده تلاش می‌کنند تا پزشک شوند، بعد از حضورت مجبور به ترک تحصیل می‌شوند چون توان رقابت با تو را ندارند.))

آرتام با نگاهی خشمگین و سراپا عصیان به آنها چشم دوخت و با همان حالت غضبناک به آنها فهماند که هر طور که شده می‌خواهد شانسش را امتحان کند. پس با انفجاری از صوت معترضانه، نسبت به ناامیدی از یاری آنان از جای خود برخاست و به سمت صعودی بی وقفه برای رسیدن به بالای سرایشی زندگی‌اش گام برداشت. باتیس و آیدن که دیگر چاره‌ای جز همراهی او نداشتند، دنبال او به راه افتادند تا از کشتی رفاقت و معرفت، که اکنون زمان حرکتش بود، جا نمانند.

آرتام و یاران همیشه همراهش قدم‌هایی هماهنگ را به سمت درب ورودی دانشکده برداشتند اما در بدو ورود، نگهبان جلوی درب از وضع نابسامان لباس‌ها و چهره غلط‌اندازشان متوجه حضور مشکوک آنها شد و با نگاهی خشک و قانونی و لحنی جدی و تندخویانه آنان را از داخل شدن به دانشکده بازداشت. آیدن با حالت مزه‌پرانی و رفتاری فریبانه، برای جلب رضایت نگهبان و متقاعد کردن او جهت گرفتن جواز عبور، بهانه‌هایی را جفت و جور کرد که در نهایت با عصبانیت شدید نگهبان و درخواست او برای کمک روبرو گشت. و به این ترتیب اولین شکست و مانع جلوی هدف آرتام پدید آمد، که موجب جریحه‌دار شدن احساسات درونی و غرور بی‌اندازه‌اش شد.

حس وفاداری و تعهد باتیس نسبت به آرتام که ناشی از گنجینه رفاقت چند ساله آنان بود، تاب این شکست را از او گرفته بود و ژرفنای وجودش را سراسر آکنده از احساسی ناخوشایند کرد که آمیزه‌ای از نومیدی و شک و تردید بود. در این هنگام جوانی ساده پوش با ظاهری آراسته و اداری بدون اینکه نگهبان کوچکترین توجهی به او داشته باشد، وارد دانشکده شد که همین بی‌توجهی جرقه‌ای را در ذهن باتیس ایجاد نمود، که می‌توانست چاره‌ای برای رفع مشکل باشد. پس با عجله و شتاب زیاد از آرتام و آیدن خواست تا دنبال او به راه بیفتند چرا که شخصی را می‌شناسد

سلول

که توان یاری آنان را دارد. در طول مسیری که به یکی از محله‌های پایین شهر ختم می‌شد، باتیس حتی یک کلمه در مورد فکری که در سر داشت با دوستانش سخن نمی‌گفت. که بلاخره از این بی‌اطلاعی منجزر کننده، کاسه صبر آرتام به سر آمد و صدای فریادش در آن سکوت کش‌دار طنین افکند و خواست که از ماجرا خبر دار شود.

باتیس که با درکی بالا، خشم افسار گسیخته آرتام را امری طبیعی می‌دید، با لحنی قانع کننده پاسخ داد: ((دوستی دارم که به حسن گریم معروف است. او در کارش بسیار توانمند و متبحر است و با دستان ظریفش جادویی بزرگ را خلق می‌کند. او قادر است ظاهر ما را به گونه‌ای تغییر دهد که مشکلی برای ورود به آن دانشکده نداشته باشیم. در واقع این ظاهر ماست که شبیه به دانشجویان نیست و سبب می‌شود تمایز ما با دیگران برای همه آشکار شود. پس اگر ما نیز خود را هم‌رنگ با آن جماعت درآوریم، به هیچ وجه مانعی برای ورود در پیش رو نخواهیم داشت.))

پس از پیمودن مسیری نسبتاً طولانی، سرانجام به مقصد خود که خانه‌ای با بیش از صد سال قدمت، دیوارهایی کوتاه و گلی و رنگ و رو رفته بود، رسیدند. پسرکی هفت یا هشت ساله با لباس‌هایی پاره‌پوره که پس پای راست خود را به دیوار خانه تکیه داده بود، از گوشه چشم چپ با جدیت آنان را که در حال نزدیک شدن به او بودند، نظاره می‌کرد. باتیس که تاکنون او را ندیده بود و نمی‌شناخت، از او عبور کرد و روبروی درب نیمه زنگ زده و فرسوده خانه ایستاد و هنوز لحظه‌ای بیشتر مکث نکرده بود که پسرک با لحنی جسورانه و بی‌ادبانه به آنها گفت: ((با برادرم حسن کار دارید؟ اکنون او منزل نیست. بروید و روزی دیگر به دیدنش بیایید.))

باتیس که با زیرکی بچه‌های نیمه خلاف پایین شهر بیگانه نبود، نامش را با صدایی بلند و رسا به پسرک گفت و از او خواست تا حتماً برادرش را از آمدن او آگاه

سازد، مادامی که کار بسیار مهمی با او دارد. در همین لحظه حسن گریم که صدای باتیس را شنیده بود، سرش را از پنجره رو به بیرون خانه که به جای شیشه با کارتن پوشیده شده بود، درآورد و با لحنی تسلیم شده و مضحک، باتیس را صدا زد و با حالتی مهمان‌نوازانه او و دوستانش را به درون منزل فراخواند.

حسن گریم معمولاً و در اکثر اوقات، ظاهری شاد و سرزنده داشت و همیشه لبخندی آمیزه از لطافت و مهربانی، سرخی لبانش را برق می‌انداخت. اما این رفتار پسندیده با ظاهر زندگی فقیرانه و حقیرانه‌اش و مادر پیری که در بستر بیماری در میان رختی کهنه به سر می‌برد و از حفره‌های چشمانش اشک‌هایی سوزان سرازیر می‌شد، مطابقت نداشت. چرا که هر یک از اینها باید روزهای پر عذابی را برایش رقم می‌زد. با این همه او توانسته بود، وقار، آبرومندی و مناعت طبع خود را به خوبی حفظ کند و این شادمانی را که حاصل غلبه کردن بر مشکلات و سختی‌های بی‌اندازه‌اش بوده، به دست آورد.

حسن پس از پذیرایی ساده، دلیل حضور آنان را جویا شد. که باتیس به طور کامل او را در جریان کار قرار داد. حسن که در عالم رفاقتش جایی برای نه گفتن وجود نداشت، پذیرفت که چهره آنان را به حالتی ساده و جامعه پسند مبدل سازد و برای اینکه کارش را آغاز کند لازم بود آنان را به محدوده‌ای بسیار تنگ و نیمه تاریک، که هرگز شبیه به یک اتاق نبود، راهنمایی کند.

با گذشت یک ساعت از دست به کار شدن حسن که بسیار هوشیار، پر جنب و جوش و هنرمندانه عمل می‌کرد، بالاخره ظاهر آنان دستخوش تغییراتی رو به سادگی شد. که این تغییرات شامل لباس‌هایی متناسب با ظاهرشان نیز بود.

بعد از اینکه کار باتیس و دوستانش با حسن گریم به اتمام رسید، آرتام به شکلی ویژه از او تشکر کرد و به او قول داد که روزی این لطف بزرگ او را جبران خواهد کرد. حسن که در این لحظه فکر مادر بیمارش ذهنش را پریشان کرده بود با حالتی که سعی داشت بغض خفیف گلویش را پنهان سازد گفت: ((من با بی لیاقتی‌های

سلول

خودم هرگز نتوانستم مادرم را به یک بیمارستان خوب با پزشکانی توانمند ببرم. دوست عزیز! به من قول بده اگر روزی پزشک شدی به سراغ مادرم بیا. شاید توانستی ذره‌ای از دردهای حاکم بر جسمش را کم کنی.)

آرتام و دوستانش متأثر از وضع نابسامان رفیق ارزشمندشان و اینکه هیچ قدرتی برای یاری او نداشتند، رفته‌رفته او را ترک کردند. هنوز چند قدمی بیشتر از او فاصله نگرفته بودند که صدای جینگی سوزناک از خانه آنها بلند شد که فقط می‌توانست نشانگر مرگ مادر زجر دیده‌اش باشد. حسن با ناله‌هایی غم‌بار و چشمانی اشک‌ریزان، رفت تا به سوگ مادری از جنس الماس بنشیند. پسرک که دیگر نشانی از آن جسارت و رفتار بی‌ادبانه‌اش دیده نمی‌شد، تکیه به دیوار نشست و زانوهایش را تا روی سینه جمع کرده و در حالی که دستانش را به دور آنها حلقه زده بود، صورتش را میان آن ترکیب دست و زانو پنهان نموده و صدای هق‌هق کودکانه و دردناکی را در فضای کوچه‌طینین افکند. آنها نیز هر چه دورتر می‌شدند، صدای ناله‌های اهل خانه به تدریج در میان کوچه‌های تنگ و باریک محو می‌شد تا اینکه دیگر به گوش نرسید.





مدتی بعد آرتام بازگشت تا اراده‌اش را به همه کسانی که عقل خود را بیشتر از درک و فهم دیگران می‌دانستند، تحمیل کند و اینبار با اینکه همان شخصیت چند ساعت پیش بود، انسانی بزرگواری و درخور احترام به نظر می‌رسید. نگاهش همان نگاه، ایده‌اش همان ایده، تفکراتش چه مخرب چه سازنده همان تفکرات و باطنش همان باطن. اما ظاهرش، ظاهری دیگر، که او را شخصیتی والا جلوه می‌داد و همه را به تحسین و پذیرش وا می‌داشت.

نگهبان ظاهر بین که مدلی از چهره آنان را در خاطر نداشت، چاره‌ای جز تکریم آنان نمی‌دید.

و لحظه‌ای بیش نگذشت که آرتام خود را میان انبوهی از نابغه‌ها که پیرامون محیطش را احاطه کرده بودند، می‌دید. به گونه‌ای که انگار حضورش در آن مکان از پیش مقدر گشته بود. در بین جمعیت، گروهی شق و رق و با تکبری بالا خود را به دیده سایرین تحمیل می‌کردند و گروهی دیگر که خاضعانه و با حالتی فروتنانه، که گویی جرقه‌ای درخشان، شعله‌ای زیبا از احساسات پاک را در فطرت‌شان برافروخته بود، خود از نگاه‌ها پنهان نمی‌ماندند. هر یک از آنان مشغول دنبال کردن مسیری بودند که انتظار می‌رفت فرجامی نیکو داشته باشد.

آرتام با مشاهده وضعیت پیش رویش، هاج و واج و سردرگم مانده بود و وضعی عمیق را در وجودش احساس می‌کرد. اما خرد و فرزانی ذاتی او بر ضعف و

سلول

ناتوانی‌اش چیره گشت و میزان عزم و اراده بالای او بر همه آنها مسلط شده و سبب نیرومندی‌اش می‌شد. سعی کرد اوضاع را تحت کنترل درآورد و کسی را از میان جماعت برای راهنمایی انتخاب کند.

جوانی ساده پوش با ظاهری آراسته از کنارشان می‌گذشت که نگاه محجوب و خجالتی‌اش توجه آرتام را به خود جلب نمود. به دنبال او به راه افتاد و در نزدیکی ورودی سالن سمت راست دانشکده که پر از کلاس بود، در حالی که ترس از فاش شدن هویت واقعی‌اش بر او چیره گشته بود، توانست با او ارتباط برقرار کند. خود را دانشجویی تازه وارد و نابلد معرفی کرد و از او خواست تا در مورد شرایط کلاسی برای تازه واردها مطالبی را برایش روشن سازد. جوان که خود پر از حس تعجیل برای دیر نرسیدن به کلاسش بود، صریح و بی پرده پاسخ داد: ((شما حتماً یک برنامه کلاسی دارید. از روی آن مشخص است که باید در کدام کلاس حاضر شوید.))

در حالی که نیمی از بدن او از ورودی دری که ورای آن نامشخص بود گذشته و نیم دیگرش هنوز در محیط بیرون قرار داشت، سرش را برگرداند و گفت: ((دکتر کاظمی. او معمولاً تازه واردها را درس می‌دهد. شاید با ایشان کلاس داشته باشید. برنامه کلاسی او روی برد اطلاعات زده شده. به آنجا مراجعه کنید.))

بر پهنای بردی منصوب به دیوار که در همان ابتدای ورودی سالن اصلی قرار داشت، اسامی تک‌تک اساتید با شماره کلاس مربوطه زده شده بود. آرتام به پیشنهاد جوان از میان همه آنها دکتر کاظمی را که واژه‌ای نامفهوم و غیر قابل درک در جلوی نامش درج شده بود، را انتخاب کرد. سپس مقتصد و پر جنب و جوش به راه افتاد تا مکان مورد نظر را بیابد.

باتیس و آیدن که علاقه‌ای به حضور در فضای پر فشار درس را نداشتند، او را همراهی نکردند و در همان سالن به انتظار ایستادند. از ظواهر و شواهد مشخص بود چند دقیقه‌ای از زمان کلاس گذشته است. اما آرتام با جسارت و آرامشی مثال زدنی،

بدون اینکه در بزند وارد شد و در گوشه‌ای خارج از دید، خود را اسکان داد. مطالبی را که دکتر کاظمی در موردشان بحث می‌کرد برایش گنگ و گیج کننده بود. کلماتی پر از ابهام و پیچیده به کار برده می‌شد که تا کنون از پرده گوشش عبور نکرده بود تا در مخیله‌اش گنجانده شود. احساس غریب نظاره‌گری را داشت که بیهوده در آن جمع نشسته و در منجلاب جهل و نادانی فرو رفته است.

توجه‌اش معطوف به استاد شده بود. او مردی حدوداً شصت ساله به نظر می‌رسید که موهای جو گندمی و ریش‌های سفیدش ظاهری مهربان را برایش ساخته بود. با صدایی پرتین و یکنواخت صحبت می‌کرد. هر بار که سوالی از سوی شاگردانش به او هدیه می‌شد، لبخند بر لب آرمیده پاسخش را می‌داد. و هر بار که شخصی در مقابلش موضع حقیرانه‌ای را می‌گرفت، با تحکم و جدیت او را به فهمیدن وا می‌داشت.

در جلوی همه پسری با موهای ژولیده پولیده و عینکی ته‌استکانی نشسته بود که با ذوق و شوقی بی حد و اندازه به استاد گوش فرا داده بود و مطالب را یک به یک نت برداری می‌کرد. هر کس سرش به کار خودش بود و تلاش و کوشش آنها به وضوح قابل رویت بود. و مادامی که آرتام حتی نام این درس را نمی‌دانست، فضایی پر از رقابت را به معرض نمایش گذاشته بودند. ذهنش همه آن چیزهای در حال وقوع را درک نمی‌کرد و همین شرایط منجر کننده باعث شد حسی از اضطراب او را متاثر کند و نیروی اراده قوی‌اش را به سوی ترس و ناامیدی و ضعف بکشاند.

خداوند هیچ‌گاه چیزی را مستقیماً در اختیار انسان نمی‌گذارد بلکه فقط راه و روش رسیدن به آن را به او نشان می‌دهد. و خواسته انسان هرآنچه که باشد همان خواسته خداوند برای اوست. پس حال که آرتام آرزویی در دل داشت و راه رسیدن به آن به این روشنی برایش نمایان شده بود، یا باید به سمت آن حرکت می‌کرد یا باید آن را به صندوق فراموشی می‌سپرد که در غیر اینصورت مغزش را مسموم و راه تعقلش بسته می‌شد.

سلول

آرتام که تاکنون در مقابل هیچ مانعی سر تعظیم فرود نیاورده بود کوشید با اعتماد به توانایی‌هایش، محدودیت‌هایش را از بین ببرد. و تصمیم گرفت با پسر ساده کلاس طرح رفاقت را پایه‌ریزی کند تا شاید از طریق او به ابهامت سر راهش غلبه کند.

در همین حین که در حال و هوای سردرگمی به سر می‌برد، توجه دکتر کاظمی به رفتار غیرمعمول او جلب شد. و با حالتی جدی و با خشمی کم رنگ از او خواست تا خودش را معرفی کند. آرتام که اصلاً انتظار چنین سوالی را نداشت، وجودش سرآسر آکنده از اضطراب شد و با صدایی خشک و ضعیف گفت: ((با من هستید؟))
((بله شما. مگر شما دانشجوی این کلاس نیستید؟ لطفاً خودتان را معرفی کنید و بگویید با چه رتبه‌ای به این دانشکده وارد شدید؟))

خطوط نگران چهره درهم آرتام بیش از پیش نمایان گشت. احساس بیش از حد ترس ریه‌هایش را پر کرد و تنفسش را به حداقل رساند. ولی در اعماق مغز پریشانش، صدایی او را سرزنش می‌کرد که نباید روحیه‌اش را از دست بدهد و ذره‌ای تردید به خرج دهد. باید با تحکم پاسخش را بدهد: ((من آرتام هستم. با رتبه هفت به این دانشکده رسیدم.))

به ناگه همه متعجب و حیران برگشتند و به او خیره شدند. حالت خشن استاد، رنگی از حیرت به خود گرفت. آرتام نمی‌دانست که با گفتن این جمله همه آنان را میان مرز بین باور و ناباوری قرار داده است. سکوتی که فضا را فرا گرفته بود برای او مبهم و غیر قابل درک بود. دکتر کنجکاوانه نگاهی به لیست جلوی دست خود انداخت اما اثری از نام او پیدا نکرد.

((نام شما در لیست بنده نیست. ممکن است اشتباه آمده باشید. یا شاید هنوز نامتان در لیست درج نشده است. لطفاً کلاس را ترک کنید و مدرکی دال بر دانشجوی بودن برای بنده بیاورید. یا حداقل برنامه کلاسی خودتان را نشان دهید.))

آرتام که هنوز نمی‌دانست با گفتن ((رتبه هفت)) چه دردسری را برای خود به وجود آورده است، با حالتی غضب‌ناک و ناراحت آنجا را ترک نمود. و بار دیگر شکست خورده و رنجور به نزد دوستانش که به انتظار نشسته بودند، بازگشت.

باتیس و آیدن که از رنگ پریده چهره‌اش، غرور جریحه‌دار شده او را به شکلی ملموس حس می‌کردند، دیگر نیازی به توضیح برای فهمیدن اتفاقی که افتاده بود نداشتند. اما آرتام آنها را در جریان کامل ماجرا قرار داد و راه چاره‌ای را برای عبور از سردگمی از آنان طلب کرد.

باتیس که بیشتر از آن دو به مسائل این چینی آگاه بود گفت: ((فکر کنم منظور استاد از رتبه، همان رتبه آزمون ورودی دانشکده است. و تو زحمت کشیدی و رتبه یک نابغه را انتخاب کردی. اما در مورد برنامه کلاسی چیز زیادی نمی‌دانم. باید از کسی بپرسیم.))

آرتام که هرگز اجازه نمی‌داد روحیه جنگنده‌اش دستخوش تزلزل گردد، از قبل ایده پرسش از پسر ساده کلاس را در سر می‌پروراند: ((می‌دانم از چه کسی کمک بگیرم.))

هر سه به اتفاق منتظر ماندند تا کلاس درس به اتمام برسد و با او ملاقات کنند. عاقبت با گذشت بیش از یک ساعت کلاس به پایان رسید و همه یکی‌یکی بیرون آمدند. فرد مورد نظر آرتام آخر از همه از کلاس خارج شد. آرتام با حالتی مهربان به پیشواز او شتافت و سلامی پر از صمیمیت را به او ابراز کرد. جوان، که با چهره او آشنا بود با آغوشی باز و با رأفت و عطوفت پذیرای وی شد. آرتام خود را به او معرفی نمود و از او خواست تا خودش را معرفی کند: ((بنده صداقت هستم. از آشنایی با شما خوشبختم.))

آرتام بی درنگ و بدون حاشیه سوال‌اش را پرسید: ((شما می‌دانید منظور دکتر از برنامه کلاسی چی بود؟ من آنقدر درگیر درس خواندن هستم که به این مسائل توجه نمی‌کنم.))

سلول

صداقت، بدون اینکه کوچکترین حرف اضافه‌ای بزند با لبخندی گشاده، پاسخ داد:

((در زمان ثبت نام یک برگه مربوط به برنامه کلاسی را به شما داده‌اند. منظور همان است. اگر هم اشتباهاً به شما برنامه را نداده باشند؛ همین حالا می‌توانید با شماره خود، آن را از مسئول مربوط طلب کنید.))

این را گفت و به یکی از اتاق‌های دانشکده اشاره کرد که دانشجویان برای نیازهای این چینی به آنجا مراجعه می‌کردند. اما آرتام هیچ سابقه یا اطلاعاتی در سیستم آن دانشکده نداشت. رفتن به آنجا کاری بیهوده بود و او را به بن‌بست می‌کشاند. و همین هم کافی بود تا خشمی شدید به آهستگی و به طور کامل چهره او را بیوشاند.

تفکر اینکه اشتیاق او بیش از حد سطحی، گذرا و بی معنی است و تمایلات درونی‌اش در مقایسه با واقعیت، که ادعای رسیدن به آن را داشت تا چه حد تو خالی است، عذابش می‌داد. و تاب ایستادن در مکان آرزوهایش که اکنون به سدی در مقابل مسیر رسیدن به قله قابل توجه کمالش مبدل گشته بود، را از دست داد. سریعتر از آنچه که فکر می‌کرد از هم پاشید و بغضی همانند توده‌ای از خاک راه تکلم‌اش را مسدود کرد. چشمانش از فرط اشک‌هایی که در پشت پلک‌هایش پنهان شده بود و به آنها اجازه خروج نمی‌داد، تار و کم سو گشت. ترس از اینکه در مقابل سپاه قدرتمند اشک، شکست بخورد و عزت و مردانگی‌اش هم جریحه‌دار شود، او را شتابان به طرف بیرون راند و از دانشکده خارج شد. رفت تا راهی را برای بیرون کردن خشم و غم و اندوه به هم گره خورده‌اش بیابد.

ساعت‌ها گذشت خبری از آرتام نشد. ماه تابان، شب را به رنگ نقره‌ای درآورده بود. باتیس در فضایی باز و در مهتاب در انتظار نشسته و به آسمان پر ستاره و بی انتهای بالای سر خود خیره گشته بود. در حس نگرانی برای دوستش لحظات را

سپری می‌کرد که ناگه جرقه‌ای هدایتگر در دلش او را به سمت گوشه‌ای خلوت از شهر که آرتام در این مواقع به آنجا می‌رفت، رهنمون شد.





با عجله بیرون رفت و پیچ و تاب کوچه‌ها را یکی پس از دیگری پشت سر نهاد تا اینکه آرتام را در میان جماعتی وحشت‌زده و حیران دید که ایستاده و با اشاره به نقطه‌ای، صحنه‌ای هولناک را به هم نشان می‌دادند. باتیس سالانه‌سالانه به پیش رفت. از لابه‌لای قامت کج و معوج مردم تصویری دلسوز گاهاً خود را نمایان می‌ساخت و همچون چراغی سوخته که نوری از دور به آن می‌تابد، سوسو می‌زد. تصویری از یک جوان بخت برگشته که به دیواری آجری تکیه داده بود و با چشم‌های باز به جمعیت متأسف و متأثر زل زده بود. خون جاری از رگ‌های بریده شده دستانش از بغل پاهای کشیده به جلویش به راه افتاده بود. دور تا دور جسد جوان را برگه‌هایی مهر و موم و شکیل چیده شده بود. برگه‌هایی که مربوط به مدارکی در سطوح پایین و بالای تحصیلی و حرفه‌ها و توانایی‌های جور و واجور او بود. از ترتیب، نظم و چیدمان مدارک مشخص بود که او خود آنها را به آن شیوه و به قصد بیان مطالبی خاص به دور خودش چیده است. لخته‌های خون پیرامون جسد را به گونه‌ای پر کرده بود که کسی حاضر به نزدیک شدن به او نمی‌شد.

در میان آن همه صحنه دردناک؛ تنها چیزی که بیشتر از همه توجه مردم را به خود جلب کرده بود، کلمه‌ای سه حرفی روی دیوار بالای سر جسد بود که با جوهر خون و قلم پنجه دست به تحریر درآمده بود. و دیوار آجری پر از خط و خطوط را با عبارت «ظلم» منقش کرده بود. ظواهر موجود نشان می‌داد که جوان پر کشیده از

دنیای بی‌رحمی‌ها، با نوشتن همین یک کلمه با خون خود و مظلومانه جلوه دادن مرگش، می‌خواهد عالم را از موضوعی با خبر سازد.

همهمه و تراکم جمعیت بالا بود. هر کس با کنار دستی خودش حرف می‌زد و برداشت خود را از موضوع بیان می‌کرد. زنی که از شدت ترس رنگ از رخسارش پریده بود، در میان جمع گفت: «بیچاره مادرش»

پیرمردی با گستاخی و بی‌اطلاعی از موضوع گفت: «معلوم نیست چه گندی بالا آورده است که مجبور شده این بالا را سر خودش بیاورد.»

پسری جوان در پاسخ پیرمرد و با لحنی تند و زنده گفت: «گند را او بالا نیاورده. کسانی گند می‌زنند که به جوان‌ها رحم نمی‌کنند.»

اوضاع به هم ریخته بود. مردم عصبانی و ناراحت به نظر می‌رسیدند. پلیس سعی می‌کرد جمعیت را کنار بزند و آنها را متفرق کند. اما تلاشش بیهوده بود. خیابان تا حدی بسته شده بود که راه برای آمبولانس نبود تا نزدیک بیاید و جسد را منتقل کند. چیزی نمانده بود تا تنش میان پلیس و مردم به درگیری بیانجامد که باتیس مج دست آرتام را گرفت و او را از میان جمعیت بیرون کشید و به مکانی خلوت برد.

آرتام دلش برای آن مرد جوان به درد آمده بود و مدام به این طرف و آنطرف نگاه می‌کرد و گاهی هم سوی چشمانش را به آسمان می‌گرفت و آهی می‌کشید تا سنگینی غم روی سینه‌اش را کم کند.

باتیس که می‌دانست در این مواقع چقدر عذاب می‌کشد؛ کوشید تا او را آرام کند. سپس او را تا نزدیکی منزل مشایعت نمود و خود به دنبال کاری مرتبط با موضوع آرتام رفت و گفت که تا چند ساعت دیگر برمی‌گردد.





آرتام بغض در گلو، اشک در چشم در حسرت روزهایی که می‌توانست آرزوهایش را دنبال کند اما روزگار او را به بیراهه کشانده بود، نشسته و غصه می‌خورد. و همچنان که چشمان نمناکش همه جا را تار می‌دید نگاهی به آسمان پر ستاره انداخت و گفت: ((وقتی به آسمان پر از ستاره نگاه می‌کنم، با خود می‌گویم از میان این همه ستاره درخشنده و زیبا، یکی سهم من است. سپس دستانم را بلند می‌کنم تا آن را از آسمان پایین بکشم. لمسش می‌کنم. گرمایش را حس می‌کنم و درخشندگی‌اش سوی چشمانم را کم می‌کند. اما وقتی به خود می‌آیم دستانم را خالی می‌بینم و درمی‌یابم که همه‌اش خیال بوده و من هرگز دستم به آن ستاره نمی‌رسد.))

آیدن که تحت تأثیر شرایط دوستش قرار گرفته بود، برای هم دردی با او و همچنین خالی کردن بغضی که آرامشش را بر هم زده بود گفت: ((همیشه به کودکانی که هنوز به دنیا نیامده و در همان شکم مادرشان از دنیا می‌روند، حسادت می‌ورزم. خدا آنها را خیلی دوست دارد که اجازه نمی‌دهد وارد دنیایی پر از بدی و خفت و خواری شوند. کاش من به جای یکی از آنها بودم. شیرینی زندگی را نمی‌چشیدم ولی در عوض تلخی‌های روزگار را هم تجربه نمی‌کردم.))

در این مدت طولانی که از نبودن باتیس گذشته بود، آرتام و آیدن در حال و هوای غربت و بی‌کسی به سر می‌بردند و کسی جزء خودشان غم‌خوار آنان نبود.

پشت به پشت هم نشسته و در دلها آرزو می‌کردند که روزگار روی سفید و درخشان خود را به آنان نشان دهد. ناگه باتیس با شخصی غریبه پیدایش شد و با صدایی بلند و حالتی پر از شور و شغف، نوید رسیدن یک منجی را ندا داد.

سبحان یکی از دوستان دوران بچگی و مدرسه باتیس بود که از همان ابتدا، مسیر پر پیچ و خم علم آموزی را دنبال گرفته و در سطح بالایی از علوم مهندسی قرار داشت. او آمده بود تا راه یافتن یک شماره، برای ورود راحت و بی دردسر آرتام به دانشکده را به آنان نشان دهد.

با اینکه رنگ چهره‌اش پریده بود اما چشمانی مصمم داشت. سبحان بدون حاشیه و کاملاً صریح به آنان فهماند که باید مطرود قانون شوند. و او فردی را می‌شناسد که در این زمینه دستانی چیره و ماهر دارد. شخصی با لقب ویروس که توان نفوذ به سیستم‌های شبکه را به طرز خارق‌العاده‌ای دارد. او می‌تواند به سیستم دانشکده وارد شود و نام آرتام را به آن اضافه نماید. و همچنین اشخاصی را می‌شناسد که سایر مدارک مستند را برایش مهیا می‌سازند.

سبحان این اطمینان را به آرتام داد که راه رفتن به دانشکده را برایش هموار می‌سازد. سپس آنان را ترک نمود تا هر چه سریعتر قرار ملاقاتی را با ویروس تدارک ببیند و به آنها خبر دهد. آرتام که تقارنی بین لحن محبت‌آمیز و شیوه‌ی شومی را که در پیش گرفته بود، نمی‌دید، سخت می‌توانست باور کند که او چنین شخصی باشد. اما چون چاره‌ای جز اعتماد کردن به وی نداشت، شب را در انتظاری توأم با شور و هیجان گذراند.

روز بعد سبحان با باتیس تماس گرفت و او را برای ملاقات با ویروس دعوت نمود. آرتام که ندایی از درون او را به باور رسیدن به هدفش فرا می‌خواند، از باتیس خواست که تنهایی به دیدن سبحان برود. تا او و آیدن برای یافتن کتب و مطالب مربوط به پزشکی به کتابخانه‌های شهر رجوع کنند؛ که بتواند معلوماتش را افزایش

سلول

دهد، تا دیگر بار که به کلاس درس برمی‌گردد، غباری از جهل و نادانی او را فرا نگرفته باشد.

ساعتی بعد آرتام به یکی از بزرگترین کتابخانه‌های شهر رفت و در بدو ورود یک آگهی را مبنی بر، نیاز کتابخانه به یک مستخدم، که بر روی درب ورودی منصوب گشته بود، مشاهده نمود. بدون معطلی خود را به مسئولین کتابخانه معرفی کرد و علاقه خود برای کار شبانه در کتابخانه را با حالتی ذوق گرفته به آنان نشان داد. مسئولین کتابخانه که اشتیاق بی حد و وصف او را مشاهده می‌کردند، راهی جز موافقت ده روزه با همکاری او پیش رو نمی‌دیدند. و او می‌بایست در این ده روز رضایت آنان، جهت به کارگیری دائمی در کتابخانه، جلب می‌کرد.

یکی از مسئولین بخش‌هایی از کتابخانه را که حوضه کار او محسوب می‌شد را به او نشان داد. سالتی پر از قفسه‌های کتاب که بیشتر به یک هزارتو شباهت داشت، محدوده آرتام به حساب می‌آمد. قفسه‌هایی که تا سقف بالا می‌رفتند و از ابتدا تا انتهای سالن امتداد داشتند. راهروهایی که با پهنای دو نفر، قفسه‌های دو طرفه را از هم مجزا می‌کرد. در ابتدای هر راهرو تابلویی راهنما قرار داشت که دسته و موضوع کتاب‌ها را مشخص می‌کرد. یک عالم کتاب، که با خط نوشته‌هایی طلایی یا نقره‌ای رنگ، مضمون خود را به رخ می‌کشیدند و هیچ خیر و منفعتی برای کسی نداشتند مگر آنکه مورد مطالعه قرار می‌گرفتند.

آرتام لحظه‌ای خود را تنها میان هزاران یا شاید میلیون‌ها کتاب که حاصل تراوشات ذهنی از علم، تخیل، ادب و موضوعاتی مختلف، که دسترنج سال‌ها تحقیق و پژوهش نویسندگانی درخور احترام بود، یافت. گام‌هایی آهسته و نگاه‌هایی خیره او را در بین کلمات به تحرک واداشت، تا اینکه دیده‌اش به کلمه‌ای روی یکی از تابلوهای راهنما، با رنگی سبز و زمینه‌ای سفید که از شکست نور خورشید به او چشمک می‌زد، روشن گشت. کلمه‌ای که او را از خود بی خود کرد و ناخودآگاه او را به سمت خود کشاند. هر چه به آن تابلو نزدیکتر می‌شد، هیبت نقش بسته روی آن

بیشتر به کلمه «طب» نزدیک می‌شد. راهروی ورای تابلو شبیه به رودی بود که در پایان، به دریایی پر از تلاطم موج‌های علم پزشکی می‌رسید.

آرتام با قدم‌هایی کوتاه و آرام شانه‌به‌شانه آن همه کتاب پزشکی راه می‌رفت. و نام‌هایی ناآشنا از جلوی دیدگانش عبور می‌کرد. ((بافت‌شناسی جان کوئیر، بیوشیمی هارپر، بیولوژی مولوکولی، آنالیز ژن و ژنوم، کلیات خدمات بهداشتی، باکتری و ویروس‌شناسی، ایمولوژی و روماتولوژی، میکروب‌شناسی واکر)) و هزاران کتاب دیگر که با سکوتی ناطق او را به سمت خود سوق می‌دادند.

یکی از آن همه کتاب را بی اختیار در دست گرفت، صفحه‌ای را باز نمود و شروع به خواندن کرد. کلماتی که درک و تلفظشان بسیار دشوار بود در هر خط، چندین بار خود را نمایان می‌کردند. ساعتی را با آن سروکله زد و هر بار که با یکی از آن کلمات غریب روبرو می‌شد، با شوق و اشتیاق بیشتر آن را تکرار می‌کرد تا شکل صحیح آن را دریابد.

فشار زیاد نظافت آن فضای وسیع، با سختی مطالعه درآمیخته شده و لحظاتی را با ریاضت همراه می‌کرد. اما هر لحظه که بینش و قوه‌ی ادراکش قوی‌تر می‌شد، ایمانش به موفقیت فزونی می‌یافت و حالتی پخته‌تر و آرام‌تر به خود می‌گرفت. او در عمق وجودش حسی حاکی از هدایت خداوند را به طرز ملموس درک می‌کرد. به اینگونه که سرنوشت را برایت همانگونه که می‌خواهی رقم خواهیم زد و همین امید و عزم و اراده‌اش را دوچندان می‌کرد.

از سویی دیگر باتیس و رفقای جدیدشان به دنبال هدفی غیرقانونی برای ثبت اطلاعات آرتام بودند. ویروس که یک نابغه برنامه‌نویسی بود و تمام راه‌های نفوذ به سیستم‌ها و بانک‌های اطلاعاتی را همانند خطوط کج و معوج کف دستانش می‌شناخت، حالتی نگران و عاری از اعتماد به نفس داشت و رغبتی به انجام دادن این عملیات بسیار خطرناک نشان نمی‌داد. در واقع ترس از گیر افتادن در چنگال قانون او را از این عملیات باز می‌داشت. اما او فقط نیازمند دانستن و درک کردن

سلول

وضعیت غم‌آلود آرتام، به شکلی ملموس و واقعی بود تا نظرش دستخوش تغییراتی گردد.

چندی بعد آرتام به جمع آنان پیوست. و از ویروس با لحنی سوزناک و ملتسمانه برای تحقق رؤیایش، تمنايي عاجزانه کرد. دیگر دوستان او هر یک جداگانه از او خواهش می‌کردند تا درخواست آنان را بپذیرد. ویروس که حجم عظیم رفتار، منش، عطوفت و مهربانی ناشی از رفاقت آنان بر وجودش سنگینی می‌کرد، چاره‌ای جز پذیرفتن خواسته آنان نداشت. پس با لبخندی گشاده و گرم و دلپذیر تأیید خودش را به آنان اظهار نمود. سپس به شرح مراحل و موانع پیش رو و چگونگی عبور از آنان پرداخت: ((شما قطعاً می‌دانید که چه نقشه خطرناکی در سر داریم. مشکل تمام هکرها این است که از هر طریقی که به یک سیستم نفوذ می‌کنند، حتی اگر کسی متوجه نشود، در نهایت ردپایی از خود به جا می‌گذارند. و به طور کامل مشخص است که از چه سیستمی، در چه تاریخی و حتی در چه ساعتی برای نفوذ استفاده شده است. از طرفی بعد از ورود به هر سیستم دولتی یا غیر دولتی، سیستم امنیتی آنها فعال می‌شود و به کاربران محافظ سیستم هشدار می‌دهد. مشکل دیگر آنجاست که تا خودمان را جمع کنیم گیر افتاده‌ایم. البته من برای یکایک این مراحل روش‌های جدیدی را پدید آورده‌ام. و برای اولین بار قصد دارم از آنها استفاده کنم. در واقع چند الگوریتم قدرتمند طراحی و نوشته‌ام که امنیت سیستم مقابل را از کار می‌اندازد. و کنترل کامل آن را به دست می‌گیرد. و ما فقط باید اطلاعات خود را اضافه کنیم. بعد از به پایان رسیدن کار اصلی، الگوریتم دیگری را در راه برگشت فعال می‌کنیم که کلیه آثار به جا مانده را از بین می‌برد و دیگر کسی متوجه نفوذ نمی‌شود. و اگر حتی یک درصد احتمال دهیم که کسی از ورود غیرقانونی ما مطلع گشته است، الگوریتم سوم که در واقع یک ویروس مخرب است را برای از بین بردن تمام اطلاعات سرور به سیستم ارسال می‌کنیم. در این صورت دیگر اطلاعاتی برای دنبال کردن ما باقی نمی‌ماند. البته همه این کارها را باید در ده دقیقه انجام دهیم چون بعد از آن سیستم امنیتی دوباره فعال می‌شود. مهم‌ترین نکته مثبتی که

برای ما وجود دارد ناکارآمدی و ناواردی کارمندان بخش اداریست که با دانش اندکی که دارند، توان غیرفعال کردن اشتراک‌گذاری فایل‌ها و خصوصاً چاپگرهای شبکه را ندارند و این راه نفوذ را برای ما آسان می‌کند. در واقع وجود چنین افرادی در ادارات هدیه‌ایست از طرف دولت که به ما نفوذگرها تقبل کرده است.))

ویروس در واقع یک هکر نبود بلکه یک کراکر خطرناک بود و کراکر یعنی کسی که سیستم‌های دیگران را به منظور اهداف ناشایست نقص می‌کند. کراکر به سیستم دسترسی غیرمجاز پیدا می‌کند، اطلاعات مهم را از بین می‌برد و خدمات ارائه شده توسط سرور را متوقف می‌سازد. از آنجا که کراکرها به سادگی ردیابی می‌شوند، همه چیز بستگی به درست کار کردن الگوریتم‌های جدید ویروس داشت.

ویروس که نمی‌خواست قوت قلب را از آنان دریغ کند، مسئله را برایشان ساده بیان کرد؛ قطعاً عملی به این دشواری به این سهولت پیش نمی‌رفت و نفوذ به سیستم‌های پیشرفته که با چندین لایه امنیتی محافظت می‌شوند، کاری تقریباً غیرممکن بود. و او این را می‌دانست اما دلش نمی‌آمد دست رد به سینه جوانی بزند که با هزاران امید و آرزو به پیشگاه او پناه برده است. ویروس که تصمیم خود را گرفته بود و قصد داشت اطلاعات آرتام را تحت هر گونه شرایطی در سیستم دانشکده پزشکی ثبت کند، نیمه شب را که بیشتر کاربران محافظ سیستم سرگرم کارهای دیگر هستند و تعداد آنها به مراتب کمتر از روز است، به عنوان بهترین زمان برای شروع عملیات در نظر گرفت.





ساعتی از نیمه شب گذشته بود و غرش وهم‌ناک رعد و برق، که گویی شلاقی در دستان خدا بود، ترس همه را به سرحد خود رساند. سکوتی پرمعنا فضای اتاق کار و ویروس، که با نورهای تاریک و روشن مزین گشته بود، را فرا گرفت. نگاه‌های خاموش آرتام نشان از اضطراب و نگرانی بی حد و وصف او داشت. ویروس که حرکت جریان سردی از فرق سر تا کف پاهایش را در بر گرفته بود، با چاه صبر ژرفی که داشت بر کلیه احساسات ضعیف خود غلبه کرد و صدای گم شده‌اش را در آن فضای بی روح پیدا نمود: ((گمان کنم وقتش رسیده باشد.))

این را گفت و دست به کار شد.

در وهله نخست هجمه‌ای از اطلاعات و داده‌ها را برای نفوذ، شناسایی و دسته‌بندی کرد. پورت‌های ورودی سیستم مقابل را ارزیابی نمود و در میان آنها آسیب‌پذیرترین را مورد حمله قرار داد و نخستین الگوریتم را از آن ورودی به درون سیستم فرستاد و به انتظار از کار افتادن امنیت سیستم نشست. ضربان اوج گرفته قلبش را با چند نفس عمیق کنترل کرد. چند ثانیه‌ای بیشتر نگذشته بود که کارآمد بودن الگوریتم تأیید گشت و ضمن اینکه سیستم امنیتی از کار افتاده بود، هیچ هشدارى به صدا در نیامد.

خیال ویروس از مرحله ابتدایی عملیات راحت شد ولی فقط ده دقیقه وقت داشت تا نفوذ اصلی و ثبت اطلاعات را به انجام برساند. علاوه بر این می‌بایست پورتی که

در دست گرفته است را برای بهره‌برداری بیشتر حفظ نماید. و احتمالاً اگر هرکس دیگری قصد عبور از آن را داشت، مسیر را مسدود گرداند.

الگوریتم به خوبی شواهد نفوذ را پنهان، بانک اطلاعاتی را رمزنگاری و دسترسی به اطلاعات را سهولت بخشیده بود. و ویروس با سرعت و دقت اطلاعات آرتام را در منبع اطلاعاتی افراد پذیرش شده، به عنوان رتبه هفتم، جایگذاری نمود. و بعد از اطمینان کامل از به انجام رسیدن موفقیت‌آمیز عملیات کوشید تا از فضای مجازی دانشکده خارج گردد. در مرحله دوم، الگوریتم بعدی را برای پاکسازی مسیر، وارد عمل کرد تا ردی از او به جا نماند. که این الگوریتم نیز به خوبی وظیفه‌اش را به پایان رساند و هیچ اثری از نفوذ را بر جای نگذاشت. سیستم امنیتی بعد از ده دقیقه دوباره به حالت فعال درآمد اما هیچ نشانی از ورود غیرمجاز را احساس نکرد. و دیگر نیازی به الگوریتم سوم نبود.

اینک آرتام در شرایطی در مسیر زمان پیش می‌رفت که به عنوان یک نابغه کشوری و در یکی از سطح بالاترین دانشکده‌های پزشکی، شناخته می‌شد. آرتام با اینکه که نتوانسته بود برای مدت طولانی به مدرسه برود، اما خواندن، اندیشیدن، مطالعه کردن و بررسی هر چیز، موجب گشته بود به فردی نسبتاً آگاه و مطلع مبدل گردد.

اکنون شاخه‌های خشک و مرده زندگی‌اش شکوفه کرده و سردی حقارت وجودش رفته و گرمایی از افتخار و سربلندی جایش را گرفته بود. در حالی که اشک‌ها چشمانش را مات کرده و مثل قطرات باران گونه‌ی سرخس را برق می‌انداخت، تمام احساسات، افکار و اندیشه‌هایش در قبال لطف دوستان را در قالب جمله‌ای نهایی قرار داد و با حالتی سوزان گفت: ((همه‌تان را دوست دارم. متشکرم. متشکرم. متشکرم.))

دوستان همیشه یار و یاورش که اشک شوق می‌ریختند، به نشانه تبریک او را بغل می‌کردند و شکل یک خانواده جدانشدنی را به معرض نمایش می‌گذاشتند.

سلول

خانواده‌ای که سرچشمه آن عشقی پاک و ناب بود که در برابر هر فشاری، پایدار و مقاوم عمل می‌کرد. و همواره و در هر شرایط، آن احساس عشق و محبت بر جای می‌ماند. حلقه زیبای سه نفره آنان بیانگر وابستگی و همبستگی عاطفی آنان بود و هیچ ارتباطی به همبستگی خونی نداشت. در این بین آرتام خود را از باتیس و آیدن جدا نمود و به سمت ویروس گام برداشت. او را در آغوش گرم خود فشرد و با زبانی که هرگز توان جبران لطف او را نداشت از او تشکر کرد. و به او قول داد که هرگز او را فراموش نمی‌کند و نمی‌گذارد زحماتش با تسلیم در برابر ضعف و خستگی، بیهوده و بی‌فایده گردند.

روز بعد آرتام با مدارک مستندی از مقاطع تحصیلی پیش از دانشکده، که سبحان برایش فراهم نموده بود، و با اطمینانی نه چندان محکم برای ثبت نام، در دانشکده حاضر شد. در مقابل مسئول مربوطه ایستاد. مدارک را به دست او سپرد. هنوز هم شکی بی‌امان او را از درون نیش می‌زد و با نگاه‌هایی عاری از اعتماد حرکات دست او را دنبال می‌کرد. مسئول ثبت نام کد او را وارد سیستم کرد و نگاه خیره‌اش را به طرف مانیتور روبرویش گرفت. برقی از حیرت چشمانش را درخشان کرد و گفت: ((از جوانی در سطح و اندازه شما بیش از اینها انتظار می‌رود. چرا اینقدر دیر برای ثبت نام اقدام نموده‌اید؟ چند هفته از کلاس‌ها گذشته و شما سخت بتوانید خودتان را به بقیه برسانید.))

آرتام همزمان با پایین آمدن ضربان قلبش و با خیالی راحت‌تر، توضیحاتی غیر واقعی را برای توجیح خود بیان نمود: ((معذرت می‌خواهم. مشکلاتی ناگفتنی سبب شد که نتوانم سر وقت خدمت برسم. شما نگران نباشید، من می‌توانم خود را به بقیه برسانم.))

پس از اتمام مراحل کار مسئول ثبت نام برگه کلاسی او را به دستش داد و با اداری‌ترین لحن ممکن به او گفت: ((فعلاً به درستان برسید؛ تا چند روز دیگر ثبت‌نامتان را تکمیل خواهیم کرد.))

آرتم نگاهی زیبا به برگه در دست خود انداخت. خطوط مرتب و جدول‌بندی شده و تاریخ خورده پیش رویش به او نشان می‌داد که دو روز آینده در هفته را هیچ کلاسی برایش ثبت نشده و او می‌تواند با مطالعه بیشتر و با آمادگی مضاعف در کلاس بعدی حضور یابد.

بدون هیچ تعللی به محیط کار خود در کتابخانه رفت. به محض قدم نهادن در راهروی علم، برای آموختن هر یک از کتاب‌های میان قفسه‌ها، وجودش سراسر آکنده از شوق و اشتیاقی عمیق می‌شد. از طرفی او مستعد انجام کارهای نظافت کتابخانه نیز بود و باید زمانش را عادلانه میان آن دو تقسیم نماید. ساعاتی را کتاب می‌خواند و ساعاتی را کتاب به دست و با نگاهی گذرا به آن، کار می‌کرد. او تمام شب‌ها و برخی از روزهایش را به همین شیوه پشت سر می‌گذاشت.





روز کلاس درس آرتم فرا رسید و او برای بار دوم به دانشکده رفت تا در کلاس حاضر شود. مدرکی دال بر نایغه بودن را در دستانش و در میان نسیم خنک پاییزی تاب می‌داد. دانشکده به سان هر روز شلوغ و پر تردد بود. کلاس درس مملو از سخت‌کوشان و رقیبانی است که پخته‌تر از دفعه قبل به نظر می‌رسند. جوانانی مشتاق فراگیری راز و رمزهای پزشکی، گوش به زنگ استاد، نخبه‌وار پیش می‌رفتند. آرتم نیز که دیگر تولدش را بدترین حادثه زندگی‌اش نمی‌دانست، متواضع و فروتن در جای پیشین خود نشست. صداقت هم جلوی کلاس ایستاده بود و در حالی که بحثش با یکی از هم‌کلاسی‌هایش بالا گرفته بود، عینک ته استکانی‌اش را تمیز می‌کرد تا مشکلی برای درک بهتر موضوعات نداشته باشد. دکتر کاظمی با همان ظاهر و پوشش سری قبل در جایگاه استاد نشسته و در انتظار آماده شدن شاگردانش به سر می‌برد.

آرتم سالانه سالانه به طرف او رفت و برنامه هفتگی‌اش را به دست ایشان داد تا دیگر مانعی برای حضور همیشگی‌اش در کلاس وجود نداشته باشد.

بعد از آن دکتر کاظمی با در هم تنیدن مضامینی جالب و جذاب تدریس را آغاز نمود: ((جلسات قبل گفتیم در تصویر برداری MRI استفاده صحیح و مناسب از مقاطع آناتومی مهم است. مثلاً برای تصویر برداری مقطع آگزپال نیاز به تصاویر

سائیتال^۱ و کروئال^۲ داریم. اما باید در نظر داشته باشیم که منظور از تصاویر کروئال، تصاویری است که کاملاً از مقطع کروئال ناحیه آناتومیک تهیه شده باشند. و برای اینکه یک تصویر کروئال واقعی داشته باشیم، باید...))

یکدفعه آرتام صحبت استاد را قطع کرد و با صدایی لرزان گفت: ((باید نسبت به ناحیه تصویربرداری، یک تصویر آگزیتال^۳ داشته باشیم و از روی آن تصویر برش‌های کروئال را تنظیم و تهیه کنیم.))

بعد از این توضیح بدون ملاحظه و بی مه‌با احساس می‌کرد جملاتی که از دهانش بیرون می‌آیند به جای جلو رفتن به عقب برمی‌گردند، به هم اصابت می‌کنند و صدای ناهنجاری می‌دهند و سرانجام در فضای گنگ کلاس متوقف می‌شوند؛ و این حالت تا لحظه‌ای ادامه داشت که، دکتر کاظمی در حالی که چشمان بهت زده‌اش مستقیماً در برابر او قرار داشت، از او پرسید: ((چیز دیگری در این مورد می‌دانی؟))

آرتام که چهره‌اش حالتی متکبرانه و خرسند به خود گرفت بی‌معطلی پاسخ داد: ((بله استاد. اگر تصاویر اولیه یا اسکنوگرام ما به صورت صحیح تهیه شوند، تصاویری که از آنها به دست می‌آیند از نظر آناتومیکی هم درست به دست خواهند آمد. حتی شاید لازم باشد برای تهیه تصاویر کروئال یا سائیتال واقعی به غیر از تصاویر اسکنوگرام اولیه که خود دستگاه به صورت میدسائیتال و میدکروئال و میدآگزیتال از روی وضعیت بیمار برای ما تهیه می‌کند، چند بار تصویر اسکنوگرام را تکرار کنیم. همچنین باید سعی کنیم برای تنظیم بیمار در زیر گانتری دقت لازم را به کار ببریم

۱. صفحه ایست عمودی که بدن یا دید بدن را به قسمت‌های چپ و راست تقسیم می‌کند.

۲. سی تی اسکن از سینوس‌ها در دو نمای کروئال و آگزیتال انجام می‌شود. معمولاً نمای کروئال بهترین نما برای

دیدن OMC ((Osteo Meatal Complex)) می‌باشد. اگر درخواست‌های سی تی اسکن سینوس به تنهایی داده شده

باشد، تصویربرداری از سینوس‌ها حتماً باید در نمای کروئال انجام شود.

۳. تصاویر فوقانی_تحتانی در MRI

سلول

تا بیمار در وضعیت مناسب بررسی شود. مثلاً می‌توانیم بیمار را طوری بخوابانیم که خط میدسائیتال بدن منطبق با خط لیزری دستگاه باشد.))

دکتر کاظمی از اینکه شخصی پاسخ او را می‌دهد که جلسات اولیه را حضور نداشته؛ لب‌هایش با لیخندی از سر تعجب اندکی به طرفین متمایل گشت و گفت :
(آفرین! آفرین پسر! کامل‌تر از این دیگر نمی‌شود.))

خوشبختانه آرتام در چند روز اخیر به طور اتفاقی کتابی مبنی بر تکنیک‌های MRI را مطالعه کرده بود؛ و زمانی که دکتر توضیحات را شروع کرد، متوجه شد که مطالب برایش آشنا و قابل درک هستند.

اینک او در میان هم کلاسی‌های خود به عنوان یک دانشجوی پیشرو و توانمند شناخته می‌شد. اعتماد به نفسش به مراتب بالا رفت و امیدش برای ادامه کار چند برابر شد. شب‌ها را در کتابخانه با کار و مطالعه سپری می‌کرد، و با اندکی استراحت روزها را در در دانشکده می‌گذراند و کلاس‌ها و اساتید متعددی را تجربه می‌کرد. و در حالی که مسیر پیشرفت خود را همانند عقربه‌های ساعت منظم و با برنامه طی می‌نمود، آوازه قدرت، ذکاوت و استقامتش همه جا را پر کرده بود. کوه سنگی سختی‌ها را با تیشه تلاش تکه‌تکه کرده و رنگ سیاه ناامیدی را با رنگ سفید آرزوها از بین برد. نگیں اعتماد همگان را بر پیشانی خود حک نمود. پرچم استقامت را بر فراز مشکلات برافراشت. صدای بلند سکوت، در برابر سخنان معنابارش حکم‌فرما می‌شد. و روزگار روزهای طلایی خودش را به او نشان می‌داد. در این روزهایی که همچون کوهی بلند و استوار جلوه می‌داد، بیش از پیش مواظب بود تا چاه غرور در مقابل گام‌های موفقیت‌اش حفر نگردد و بال‌های اتحادش در میان قفس پولادین خودبرتربینی حصر نگردد؛ و سنگ خاراى دلش را بر شیشه معرفت عقلش چیره نگرداند. تا شاید روزگاری را تجربه کند که همه سودای رسیدن به آن را در سر می‌پروراند.

چند ماه گذشت و آرتام که توانایی اش را به همه بخصوص دکتر کاظمی تحمیل کرده بود، بی صبرانه و به طور مکرر از دکتر می‌خواست تا او را به بیمارستان ببرد. دکتر کاظمی با اینکه هنوز زمان قانونی حضور دانشجویان در بیمارستان نرسیده بود، پس از اصرارهای فراوان او، تصمیم گرفت درخواستش را بپذیرد و برای کسب تجربه‌ای بالینی، چند بیمار را به او نشان دهد، و او را از نحوه درمان آنان آگاه سازد.





بیمارستان بسیار شلوغ بود و افراد متعددی در آنجا تردد می‌کردند. مردی حدوداً سی ساله را که خون تمام صورتش را پوشانده بود، با تخت روان از جلوی آرتام عبور دادند. مصدوم پس از سقوط از ارتفاع از ناحیه پیشانی و سمت راست سر دچار آسیب شدید شده بود. آرتام به او نزدیک شد و لحظه‌ای بوی الکی را حس کرد که از جانب مصدوم ساطع می‌گشت. گویا مصدوم در چند ساعت اخیر مشروبات الکی مصرف کرده است و آرتام که متوجه این مسأله مهم شده بود، کوشید تا دکتر کاظمی را از موضوع با خبر سازد. سراسیمه جلو رفت و گفت: ((آقای دکتر! ظاهراً مصدوم الکل مصرف کرده است. احتمال می‌رود مکانیسم‌های دینامیک داخل جمجمه که به طور طبیعی موجب حجم‌های داخل جمجمه می‌شوند مختل شده باشند و در پاسخ به محرک‌های آسیب‌رسان منجر به افزایش نامتناسب فشار داخل جمجمه شوند. شما باید قبل از هر کاری به تحلیل اطلاعات بیمار بپردازید تا عوارض نورولوژیک را به حداقل برسانید. باید احتمال وقوع تشنج را کنترل کنید و شدت آسیب‌های ناشی از تروما را بررسی کنید.))

دکتر پس از شنیدن صحبت‌های آرتام، عصبانی شد و با چشمانی برافروخته فریاد زد: ((مگر نمی‌بینید سرم شلوغ است. بروید بیرون و بگذارید به کارم برسیم.))

در این حین یکی از پزشکان شاهد ماجرا، که دکتر علوی نام داشت، متوجه صحبت‌های آرتام شد که منطقی به نظر می‌رسید. تصمیم گرفت به بالین مصدوم

برود و خود اوضاع را کنترل کند. و بعد از آنکه از درستی تشخیص آرتام مطمئن شد، مصدوم را در بخش مراقبت‌های ویژه نورولوژیک و با تشخیص آسیب مغزی تروماتیک بستری نمود. و دستورات احتیاطی لازم برای بهبود مصدوم را به پرستاران داد.

دکتر علوی پس از اطمینان از رفع خطر با حالتی مفتخرانه به دکتر کاظمی گفت: ((تبریک می‌گویم آقای دکتر. شاگرد باهوشی دارید.))

دکتر کاظمی که با این حرف، آرامش مطبوعی ذهنش را تسخیر کرد، در پاسخ با لحنی متبسم گفت: ((بله. او بسیار با هوش است. اگر با کنجکاوی بیش از حد در دست خودش ندهد حتماً آینده درخشانی خواهد داشت.))

آرتام در گوشه‌ای دیگر از بیمارستان از بیماران متعدد بازدید کرد. اما چون می‌دانست دکتر کاظمی از این مسأله ناراحت می‌شود، کوشید فقط از راه دور نظاره‌گر آن‌ها باشد. بیشتر بیماران از اختلالات مغزی و سردردهای شدید رنج می‌بردند. جوانی را که مبتلا به بیماری صرع بود و خطر آسیب در ارتباط با تشنج، او را تهدید می‌کرد توجه‌اش را به خود جلب کرد. با نگاهی عمیق به حال ناخوش او بسیار متأثر شد. از همان لحظه به بعد تصمیم گرفت بیشتر وقتش را به مطالعه مسائل مربوط به مغز بگذراند تا شاید روزی بتواند یک جراح مغز و اعصاب قابل و توانمند شود.

آرتام در حالی که غرق در تفکر بود، متوجه رفتار ناشایست و دور از انتظار دو تن از پرستاران پر افاده و مغرور که از میزان بسیار بالایی از حس خودخواهی در عذاب بودند، با یک بیمار بی‌حال شد. نگاه‌های به هم پیوسته آنان خبر از یک تباری مملو از ردایل اخلاقی می‌داد. رفتار به ندرت دیده شده آنان دلش را به حدی آشوب نمود که گویی زلزله‌ای کوچک درونش را به رعشه انداخته باشد. بسیار عصبانی، اخمو و عبوس و با نهایت جسارت و شجاعت به سمتشان رفت و آنها را مورد سرزنش قرار داد: ((شما حق ندارید با یک مریض اینطور رفتار کنید. وظیفه شما این است که

سلول

حالش را خوب کنید نه اینکه حالش را بدتر کنید. برایتان متاسفم! به خاطر رفتار زشتتان که در شأن یک پرستار نیست.))

دکتر کاظمی از مشاجره او با پرسنل بیمارستان آگاه شد، آرتام را به بیرون بیمارستان هدایت کرد و از او خواست که آنجا را ترک کند. آرتام با ناراحتی بیمارستان را به قصد کتابخانه ترک نمود. مستقیماً به طرف قفسه کتاب‌های پزشکی رفت. در بخش مربوط به مغز و اعصاب کتابی را برداشت و مدت زیادی را با مطالعه آن کتاب گذراند. نکات کلیدی آن را یادداشت می‌کرد. نگاهش به صفحات کتاب به گونه‌ای بود که انگار همه آنها را می‌شکافد و از میان کلمات و جملات به آن سوی کتاب رخنه می‌کند. به دنبال آموزه‌ای صفحات را سیر می‌کرد؛ تا او را به باوری برساند که بی دلیل در این دوره از زندگی گام نهاده است. آنقدر غرق در مطالعه بسر می‌برد که تاریخ و روشن شدن هوا هم نتوانست او را از حالت خلسه‌ای که در آن گرفتار بود نجات دهد. از فرط بی‌خوابی و کم‌غذایی در زیر هر یک از گونه‌هایش یک تو رفتگی خود نمایی می‌کرد. او نمی‌خواست که حتی یک روز از روزهای زندگی‌اش را تکراری ببیند. و وقتی که مطلب جدیدی را در طول روز کسب نمی‌کرد، از خودش دلگیر می‌شد و تلاشش را در روز بعد دوچندان می‌کرد.

روزها طول کشید تا بر احساسات جریحه‌دار شده‌اش غلبه کند و آزار دهنده‌ترین منظره ممکن را به چاه فراموشی بسپارد. وقتی به خود آمد دید که به ظاهر مردگانی که در قبر فرو رفته‌اند، مبدل گشته و خورشید همه چیز را در دریاچه‌ای از گرما شناور کرده است. به ناگه تلنگری درونی او را به حرکت واداشت؛ تا با دستان امید مآبانه‌اش تکه‌های از هم پاشیده شده قلبش را جمع کند و به هم پیوست دهد.

نوری ناگهانی و ناشی از باز شدن درب اصلی سالن، چشمانش را کور کرد و صدایی خشک و بی احساس در فضا طنین انداز شد: ((پسرم چند روز است که اینجا ایستاده! نمی‌خواهی بروی و استراحت کنی؟ با این شرایط سلامتی‌ات را به خطر می‌اندازی.))

صدای مردی از رؤسای کتابخانه بود که آرتام تا کنون جز شرافت و مردانگی چیزی از او ندیده بود. با دیدن او حالتی جدی و خستگی‌ناپذیر به چهره داد و گفت: ((بله! چندین کار عقب مانده داشتیم که باید به سرانجام می‌رساندم. اکنون می‌روم تا استراحت کنم.))

رفت، و کوشید تا برای رسیدن به رؤیای نزدیک به محالش از محدوده تفکرات احساسی دور بماند.

آرتام با سپری کردن روزها، هفته‌ها و ماه‌های سال، به انتهای ترم اول نزدیک شد و باید خودش را برای امتحانات آخر ترم آماده می‌کرد. کتب درسی همچون دروس دوران مدرسه برایش سهل و آسان بود و مشکل‌چندانی برای عبور از سد آن‌ها نداشت. با درک و بینشی عمیق که از یک معنای عقلایی و منطقی نیز برخوردار بود به آزمایش خود پرداخت و امتحانات را به بهترین نحو ممکن به پایان رساند. اینک با اخلاص، مقاومت، مداومت و تلاش مضاعف، به بالای سراسییبی زندگی رسیده و ترم دوم را هم با خصوصیات منحصر به فرد خود و با موفقیت پشت سر گذاشت و با گذشت یک سال از حضورش در دانشکده پزشکی، قابلیت یک پزشک کهنه کار را به دست آورد.





در یکی از روزها، که زنجیره دنباله‌دار روزهای زندگی را به هم متصل می‌کرد، آرتام در کنار درب ورودی سالن اصلی دانشکده به دیواری تکیه زده بود. با نگاه به دیگر دانشجویان، اطمینانی لجوجانه از برتری‌اش نسبت به آنان سرتاپایش را فرا می‌گرفت که تکبری چاره‌ناپذیر را روی چهره‌اش منقش می‌نمود.

جوانی خوش سیما و خوش برخورد، مقابل او ایستاد و با لحنی کش‌دار، طولانی و با کندی پرسید: ((ببخشید آقا شما می‌دانید برای ثبت نام باید به چه کسی مراجعه کنم؟))

آرتام با حالتی مزاح‌گونه پاسخ داد: ((الان که وقت ثبت نام نیست. بهتره است بروی و چند ماه دیگر برگردی.))

((آری درست است. ولی من یک سال پیش در آزمون ورودی این دانشکده شرکت نمودم. مشکلی برایم پیش آمد که تا کنون نتوانستم برای ثبت‌نام اقدام کنم. می‌خواهم بدانم می‌شود با دو ترم مرخصی به درسم ادامه دهم؟ یا دوباره باید در آزمون شرکت کنم؟))

((انشالله که مشکلی نخواهی داشت. اما اگر دوباره شرکت کنی شانس این را داری که رتبه بالاتری کسب نمایی.))

((فکر نکنم دیگر بتوانم رتبه‌ای بالاتر از رتبه هفت کسب نمایم.))

آرتام با شنیدن ادعایی رعب‌آور و حقیقت‌نما، ذره‌ذره وجودش با غم و اندوه آمیخته و سیاهی چشمانش به سپیدی مبدل گشت. کسی که یک سال است به جای او نشسته؛ امروز در مقابل دیدگانش ایستاده است. و با چشمانی معصوم و بی‌آلایش، که محبتی کودکانه در آن موج می‌زند، به او می‌نگرد. سکوتی آمیخته با هوایی سرد تمام وجودش را در بر گرفت. وحشت‌زده و ناامید، احساس درماندگی می‌کرد. خطری که هم‌اینک او را تهدید می‌نمود، تمام آرزوهایش را به باد فنا می‌سپرد. و علی‌رغم اینکه گستاخی آتش خشم درونش را تسخیر و قدرت تعقل‌اش را تضعیف کرده بود، کوشید در همین حال پریشان تصمیم بخردانه‌ای بگیرد. اما این ممکن بود؟

با مکر و حيله جوان را از قصدش منصرف نمود. و او را متقاعد کرد که چند روز دیگر می‌تواند مسؤل ثبت نام را ببیند. به قدری ترسیده بود که قادر نبود مخاطره تصمیم ناجوانمردانه‌اش را درک کند. و احساس مبهم بدبختی که به زودی گریانش را می‌گرفت رهایش نمی‌ساخت.

پس از روانه کردن جوان، او را تعقیب کرد تا مکان زندگی‌اش را پیدا کند. پس از فهمیدن اینکه او در یکی از محله‌های دور از شهر اسکان داشت، دوستانش باتیس و آیدن را از موضوع پیش آمده آگاه نمود. و از آن‌ها خواست تا چاره‌ای بیندیشند و اجازه ندهند دیوار سست تسلیم بر زحمات یک ساله‌شان آوار شود.

زمانی که آن‌ها را از موضوع مطلع گرداند، برای شناسایی جوان دست به کار شدند. نام او را با کمک نشانی‌اش به دست آوردند. کمیل صمدی؛ او همانند خودشان از اقشار پایین جامعه بود که وضع نابسامان اقتصادی، بر او و خانواده‌اش حکمیت داشت. پس از شناخت کامل او، سکوت بیمناکی فضای پیرامونشان را فرا گرفت، چنان سکوتی که می‌شد در آن صدای ذهن همدیگر را بشنوند. آرتام هویت نابود شده خود را لحظه‌ای دید که از جلوی او رد شد. و در اعماق مغز پریشانش صدایی سرزنش می‌کرد: ((به یک عامل سرشکستگی بزرگ تبدیل شده‌ای.))

سلول

آیدن سعی کرد سکوت هول‌انگیز آن‌ها را بشکند: ((حالا معلوم نیست این پسر را ثبت نام می‌کنند یا نه. از کجا معلوم که رتبه هفت او باشد؟ خب تو هم بگو رتبه هفت منم.))

اما آرتام به چیز دیگری می‌اندیشد که در ورای آن، سوسوی چراغ عدالت می‌درخشید. و عدالت رعب‌آور بود. او به خوبی می‌دانست، اوست که در گستره سیارات علم جایی ندارد. اوست که حق دیگری را پایمال نموده در حالی که طرف مقابل شخصی بسیار نیازمند، و البته قابل است. موجی از تسلیم که از چهره‌اش می‌گذشت او را به عقب کشاند. با تأملی گیرا به دوستانش فهماند که سیلی محکم زندگی، شکست را بر او تحمیل کرده است. پرسش‌های عجیبی در ذهنش نقش می‌بست که جادوی کلمات هم قادر به پاسخگویی آن‌ها نبود. و سرآمد همه آن‌ها: ((چرا من باید خارج از گود رقابت باشم؟))

باتیس و آیدن قادر به پذیرش اینکه تمام سختی‌هایی که کشیده‌اند، بی‌ثمر می‌ماند، نبودند. از آرتام خواهش کردند تا منتظر بماند و در اولین فرصت با او صحبت کند و او را در جریان کل ماجرا قرار دهد، شاید از کارش منصرف شود. حال آنکه او توانایی آن را دارد که دوباره در آزمون ورودی پذیرفته شود.

چند ساعتی گذشت. خورشید هر لحظه به غرب نزدیک‌تر می‌شد، تا روز را برای آرتام غم‌انگیزتر کند. بلاخره انتظارشان به سر رسید. کمیل از پیاده‌روی مقابل که بعد از یک خیابان پر تردد قرار داشت، سر و کله‌اش پیدا شد. باتیس با ندایی گیرا او را صدا زد و از او خواست که به سمت آن‌ها بیاید. کمیل که با دیدن آرتام، فوراً او را به خاطر آورد، با عجله و رویی خوش به سمت آن‌ها تغییر مسیر داد. او از شوق اینکه آرتام برایش خبر خوشی آورده باشد، بی‌مهابا از خیابان عبور کرد. که ناگه صدای قیژقیژ لاستیک‌های یک خودرو، که راننده آن از چند متر آنطرف‌تر پایش را روی پدال ترمز فشرده بود، در وسعت فضای شلوغ خیابان طنین افکند؛ اما دیگر دیر شده بود. و اصابتی دلخراش او را چند متر آنطرف‌تر پرت کرد.

آرتام با بغضی که یکباره در گلویش جمع شد، خود را به بالای سر او رساند. بی‌جان و کوفته، با چشمانی کاملاً باز، دهانی پر خون و کف، خیره در چشمان وحشت‌زده آرتام، در اوج بی‌صدایی فریاد می‌زد: ((خودخواهی تو جان مرا گرفت.))

موج‌های خروشان غم، دریای سوزان دل آرتام را ناآرام کرد. وقار باشکوه آن جسد، سایه میهم جهل را برایش نمایان ساخت. عطر خوش نجابت جوان، زیر قدم‌های مرگ از بین رفت و در لحظه‌ای، بذر زندگی جاودانه را برایش در دل آخرت کشت نمود. و آرتام به جای خلق اسطوره‌ای وصف ناشدنی، خود را در گورستان گناه، حیران و سرگردان می‌دید.

باتیس که شرایط روحی بهتری نسبت به آن دو داشت، با خونسردی و دوراندیشی آن‌ها را از آنجا دور کرد.

آرتام که فشاری در قفسه سینه و خفگی در گلو امانش را بریده بود، به قصد پنهان نمودن اشک‌هایش از باتیس، ناخودآگاه به سمت خرابه‌ای در آن نزدیکی کشیده شد. خرابه‌ای که گویی سالهاست کسی در آن قدم ننهاده است؛ رفت و تنها در گوشه‌ای از آن نشست. به هر سو می‌نگریست، چهره آفتاب‌گونه آن جوان را می‌دید. موج تازه‌ای از احساس گناه به او هجوم آورد. فکر پیشی گرفتن از او برای رسیدن به میعادگاه مرگ، رهایش نمی‌ساخت و سقوط در قعر چاه حقارت را هر لحظه بیشتر و بهتر احساس می‌کرد. حرارت و سوزش بغض، راه نفس کشیدن را برایش مسدود کرده و هر لحظه بالا و بالاتر می‌آمد. تا اینکه به فریادی بلند مبدل گردید. آنقدر بلند که سد مقابل چشمانش را شکست و سیل اشک بر گونه‌هایش سرازیر شد. انعکاس این فریاد از میان خرابه‌ها عبور کرد و در هوایی خاک‌آلود آرام گرفت.

مردی سالخورده با شنیدن صدای فریادش از میان خرابه‌ها بیرون آمد. به نظر می‌رسید مدت زیادی است که در آن مکان سکونت دارد. نگاهش به گونه‌ای بود که گویی آرتام بدون اجازه وارد خانه‌اش شده است. ریش‌های سفید و بلند، موهای

سلول

کثیف، صورتی غبارآلود و قدی خمیده، نشانگر ناتوانی او بود. پیرمرد که انگار با چشم دل می‌نگریست، دردهای قلب مجروح آرتام را به طرزی عجیب احساس می‌نمود. تا حدی که روزگار جوانی‌اش را به یاد می‌آورد. روزگاری که شاخه‌های پیچ در پیچ مشکلات، بر شکل استوار زندگی‌اش چیره گشته و لباس ذلت و خواری را برایش به ارمغان آورده بود. پیرمرد نگاه گذرای به اطراف انداخت و کسی دیگر را در حوالی جوانکِ دل شکسته مشاهده نکرد. فضای مملو از سکوت را تاب نیاورد و با صدای خسته‌اش شروع به صحبت کرد: ((بلند شو جوان. بلند شو و پاهایت را بر روی زمین می‌خکوب کن. نگذار دلت به جای عقلمت تصمیم بگیرد. با این حالی که من از تو می‌بینم اگر خودت را هم‌اینک جمع و جور نکنی سخت بتوانی به زندگی برگردی.))

صدای خسته و بی‌جان و مهربانش که به سختی از او شنیده می‌شد، گوهر شرافت وجودش را نشان می‌داد. پیرمرد دست‌های آرتام را در دست گرفت و با نیرویی اندک او را از زمین بلند کرد. و با نوای مهربان آرامش بخش خود، دردهایش را کمی تسکین بخشید. هق‌هق گلوی آرتام به او اجازه صحبت کردن نمی‌داد و همانند کسی به نظر می‌رسید که در توصیف چیزی درمانده است. می‌خواهد نزد آن مرد بزرگ به خودخواهی‌اش اعتراف کند، اما لب‌هایش آنقدر محکم به هم چفت شده‌اند که تاب جدا کردنشان را ندارد. پیرمرد وضعی را در وجود او احساس کرد. وضعی که افسار قدرت‌ش را تا سرحد تباهی می‌کشاند، و او را به سرنوشتی شبیه به سرنوشت خودش دچار می‌کرد.

پیرمرد که می‌کوشید او را آرام کند، گفت چهل سال است به دنبال کسی می‌گردد تا درد دل سوخته‌اش را برایش تعریف کند تا شاید سنگینی منجر کننده‌اش را اندکی بکاهد. از او خواست، اکنون که سرافکنده به خاک افتاده به او اجازه دهد تا سیر غم‌انگیز سرنوشتش را برایش تعریف کند. آرتام که حس کنجکاویش در مورد پیرمرد، حوادث اخیر را تقریباً از یادش برده بود؛ مخالفت نکرد و با تکان دادن سر به علامت تأیید خواسته او را پذیرفت. پیرمرد با آهی بلند

حرارتی از آتش درونش را بیرون فرستاد و با لحنی سوزناک سخنانش را آغاز نمود: ((تقریباً هم سن و سال تو بودم که همه شهر از من حساب می‌بردند. زمانی که به یک محله قدم می‌گذاشتم، تا وقتی که از آن طرف محله بیرون می‌رفتم، همه زبانشان از ترس قفل می‌شد. کسی جرأت نگاه کردن در چشمانم را نداشت. تا اینکه یک روز در گوشه‌ای ایستاده و در دنیای خیالات واهی جوانی به سر می‌بردم که متوجه طنین قدم‌هایی کوچک و مصمم شدم. سرم را برگرداندم و بی اراده نگاهم به نگاه دختری بی‌ظنیر دوخته شد. تا آن لحظه سابقه نداشتی بود که به یک زن نگاه کرده باشم. اما او با همان یک نگاه مجذوبش به گونه‌ای قلبم را اسیر خود کرد که انگار دست و پایم را زنجیر کرده و مرا به دنبال خود می‌کشد.

تا آن روز کلمه عشق برایم هیچ معنایی نداشت. و در مورد این احساس ناب و آسمانی اعتقادی غلط را به دوش می‌کشیدم. همیشه آن را به کارهای جلف و سبکسرانه که بر اساس هوس‌های بی‌ارزش بود، نسبت می‌دادم. اما آن روز تنها با یک نگاه دریافتم که عشق عنایتی است که از سوی خداوند فرستاده می‌شود. خداوند بنده‌ای را می‌آراید و به بنده‌ای دیگر هدیه می‌کند. و من او را از آن خود می‌دانستم.

زیبای‌های بی‌اندازه‌اش در نغمه همه ستایشگران تحسین می‌شد. و من به حدی او را دوست داشتم که همه شهر را به خاطرش به هم می‌زدم. هر روز بیش از پیش دلتنگ چشمان سیاه و درخشانش می‌شدم. گاهی اوقات نیمی از روز به انتظار می‌نشستم تا او را ببینم. بزرگترین آرزویم حرف زدن با او بود اما جرأتش را نداشتیم. هر وقت که با حاله‌ای از نور پدیدار می‌گشت، قلبم با شدتی که هر لحظه ممکن بود از سینه بیرون بزند، به تپش می‌افتاد.

کلی از بچه‌های محل را سر او کتک زدم و کلی هم کتک خوردم. اما او وقتی فهمید که حاضرم جانم را برایش فدا کنم، ناز و ادایش را زیاد کرد و من همه دنیا را

سلول

می‌دادم، نازش را می‌خریدم. تمام دلخوشی آن روزهایم، لبخندهای زیبا و کشیده و عاری از بی‌اعتنایی‌اش بود که همه وجودم را آب می‌کرد.))

لحن بریده‌بریده و نفس سوخته پیرمرد، کهنگی و کسالت‌باری سخنان تکراری را که هر روز از خیلی از مردم شنیده می‌شد را پوشیده و آنها را به طرزی عجیب زیبا و باورپذیر کرده بود.

پیرمرد که هیچ حسی از ترس برای آشکار شدن اشک‌های حلقه زده در چشمانش دیده نمی‌شد، پس از لحظه‌ای سکوت دوباره صدایش را پیدا کرد و گفت: ((پسر جان عشق ثروتی است که هرگز نمی‌توان بهایش را پرداخت و تنها راه به دست آوردن آن، هدیه کردن آن به دیگران است. عشقت را به همه کسانی که دوستشان داری ابراز کن. این حقیقت غیر قابل انکار را بپذیر و هرگز فراموش نکن که قرار نیست عمری جاودان و جوانی پایدار در انتظارت باشد. از لحظه‌لحظه عمرت، حتی ذره‌ای غافل مشو چرا که روزی حسرت یکایک آنها را خواهی خورد.

عاقبت، روزی در خلوت تنهایی تصمیم گرفتم دلم را به دریا بزنم و هر طور که شده با او صحبت کنم. و با اینکه مطمئن بودم خودش همه چیز را می‌داند اما باز هم به او بگویم که اندازه همه دنیا دوستش دارم.

تا اینکه روزی به ترسم غلبه کردم و با خیالات پرتما و قلب تپنده یک عاشق، جلوی راهش را سد نمودم. زبانم بند آمد و لب‌هایم به هم قفل شد. دست و پایم را هم گم کرده بودم. و او که انگار آشفته‌گی و پریشان حالی‌ام را حس کرده بود و می‌دانست توان لب به سخن گشودن را ندارم؛ با لبخندی زیبا و به یاد ماندنی کلید زبان قفل شده‌ام را در دستانم گذاشت. زبانم با حسی پر از عشق و علاقه باز شد و بلاخره به او گفتم: خیلی شما را دوست دارم و اگر روزی برسد که شما را نبینم خواهم مرد. هرگز انتظار نداشتم که جوابم را بدهد. آخر آن موقع‌ها دخترها از فرط شرم و حیا اصلاً حرف نمی‌زدند. اما به یکباره برای اولین بار طنین صدای قشنگ و دلنشینش در همه دنیا پیچید: من هم به شما علاقه دارم.))

حلقه اشک چشمان پیرمرد پاره شد و ردی پهن روی صورت دود گرفته‌اش پدید آمد. پیدا بود که تمام عمر با احساس تنهایی سر کرده است. هنوز منظره‌های زیبای عشق را از یاد نبرده بود. جسمش اینجا ولی قلبش در ساحل جوی باران جوانی سیر می‌کرد. به رنگ زیبای معشوق می‌نازید. زبانش در ستودن یار باز می‌ماند. در مناطق مبهم رؤیا، جام غم و اندوه را می‌نوشتید. حرارت خورشید نورانی عشق، دلش را می‌سوزاند و عقل‌ها، عاجز از درک حال پریشانش، فقط صورت نیکوی قلبش را حس می‌کردند. با مشت‌های گره کرده همانند کودکان جدا شده از مادر، چشمانش را می‌مالید تا مانع از ریختن اشک‌هایش شود.

پیرمرد با صدای بغض‌آلود در حالی که سرش را پایین گرفته بود گفت: ((کاش هیچ وقت نمی‌گفت دوست دارم و تا این حد مرا به حقارت نمی‌کشاند. دیگر بعد از او زندگی برایم معنایی نداشت. هر کاری کردم تا بتوانم سر پا بایستم. هیچ کس نمی‌توانست جایش را در زندگی برایم پر کند. خدا کند هر جا که هست، اگر زنده است، آه دل سوخته‌ام دامنگیرش شده باشد.))

پیرمرد حرف‌هایی را که سال‌ها بود به کسی نگفته بود، از درونش بیرون ریخت تا شاید کمی آرام شود. شاید در این روزهای آخر عمرش سینه‌ای خالی از درد را تجربه کند. اما زخم دلش از تیرگی ظلم، آنقدر کاری بود که هرگز رهایش نمی‌کرد. آرام‌آرام شکل دیگری از علاقه را دید که بسیار با علاقه خودش تفاوت داشت. دنیای پیرمرد دنیایی دیوانه‌وار بود، که هیچ چیز، هیچ کس و هیچ دوستی نتوانسته بود به او کمک کند. مهربانی او از سر احتیاج بود. هزاران فریاد، پشت سکوت معنابارش، گوش محبت را پاره می‌کرد. از پشت پرده‌ی حال خرابش، کاملاً می‌شد پنجره بسته عشق را لمس کرد. ابرهای پراکنده تنهایی، آسمان زندگی‌اش را تیره و تار کرده بود. گل‌های پیچک تحقیر، پیرامون کاخ‌های غرورش را احاطه کرده و برگ‌های خشک بی‌توجهی، شاخه‌های پر پیچ و تاب درخت عزتش را پوشانده بود.

سلول

چنگ‌های سنگی دل، گلوی خوشبختی‌اش را فشرده و همه درهای امید را به رویش بسته بود.

آرتام که با دیدن حال آن مرد ستم دیده، ناراحتی‌اش دوچندان شده بود، قصد رفتن کرد. با او به خاطر جوانی از دست رفته‌اش ابراز همدردی کرده و متأسف شد. از او خواست تا به او اجازه رفتن دهد. پیرمرد که صدایش از احساسات می‌لرزید، از آرتام خواهش کرد تا آخرین جملاتش را هم بشنود: ((جوان تو هرگز مثل من نباش و نگذار شکست تو را به بن‌بست بکشاند. همیشه بدان، سختی‌ای که تو رو به سمت پیشرفت ببرد، غنیمت است، حتی اگر مثل یک گاو خشمگین شاخ‌هایش را جلویت بتاباند.))

پیرمرد این را گفت و به سمت خرابه‌ای که بار اول از آن آمده بود، رفت. آرتام به خانه بازگشت و چند روزی را در تنهایی به سر برد. حال که درگیر مشکلات عاطفی شده بود، بخشی از وجودش دستخوش خفقان گردیده و ذهنش غرق در احساس فلج کننده گناه بود. اما بیش از آنکه داغ مرگ آن جوان فکرش را مشغول کند، خیال دل سوخته‌ی پیرمرد عذابش می‌داد و هر دقیقه نیاز شدید گریستن را حس می‌نمود. مدتی طول کشید تا به حال و روز اولش بازگردد و ذهنش را از میان تفکرات مخرب و نابودکننده بیرون بکشد. کوشید تا به نصایح آن مرد بزرگ و ستم‌دیده گوش فرا دهد و هدف همیشگی‌اش را دنبال کند و نگذارد رؤیای به تحقق پیوسته‌اش به قعر گودال تباهی کشانده شود.





فردای آن روز به سراغ دانشکده رفت. ترم جدید هنوز شروع نشده بود. همان شور و هیجان همیشگی در حالت چهره اندک افرادی که در دانشکده بودند دیده می‌شد. هر کسی سرش به کار خودش بود. دل و دماغ رفتن به خانه را نداشت، سعی کرد به سستی نفسش غلبه کند، اما نتوانست. برگشت و به کتابخانه رفت تا با خواندن و تأمل کردن، علاقه دیرینه خود به کتاب را زنده کند. تقریباً همه کتاب‌ها را یک دور خوانده بود و همه را با جزئیات از بر بود. اما هنوز هم مطالب بیشتری مانده بود که آرتام باید به آن‌ها دسترسی پیدا می‌کرد. او همه چیز را به صورت تئوری می‌دانست و فقط باید اندوخته‌هایش را جامه عمل بپوشاند. طبق قوانین دانشکده او از این برحه زمانی به بعد این اجازه را داشت تا برای کسب تجربه‌های عملی به بیمارستان برود. دانشکده یکی از بیمارستان‌های دولتی نزدیک به خود را برای این امر انتخاب نموده بود. دانشجویان باید زمان‌های خاصی را تحت نظر استاد مربوطه که معمولاً دکتر کاظمی بود، در آنجا می‌گذراندند.

با شروع ترم جدید همه برای تجربه‌ای با ارزش لحظه شماری می‌کردند. دانشکده آنها را دسته‌دسته کرده و هر روز گروهی را به بیمارستان می‌فرستاد. آرتام در همان گروه اول به عنوان سرگروه و در روز اول راهی بیمارستان شد که نسبتاً هم شلوغ بود. مردم زیادی با درد و بیماری‌های مختلف به آنجا رفت و آمد می‌کردند. پزشکان عمومی بیمارستان بسیار زیاد، اما متخصص و فوق متخصصان از تعداد انگشتان یک دست هم کمتر بودند. پزشکان عمومی توان برطرف کردن نیاز

سلول

مردم را نداشتند. پرستاران با رفتارهای زشت و ناشایست خود و خلق و خوی زننده، بیماران و همراهانشان را رنجور؛ و با این کار چهره منفوری را برای خود در ذهن دیگران حک می‌کردند.

بیماری بد حال توجه آرتام را به خود جلب نمود که مرتب ناله می‌زد و با دست‌ها ساق پایش را می‌فشرد. به اطرافیانش ملتمسانه می‌نگریست و در انتظار امدادی شرافتمندانه هر بار فریادش را بلندتر می‌کرد؛ اما چون توان پرداخت هزینه‌های بیمارستان را نداشت، کسی به او اهمیت نمی‌داد. و افرادی که انسانیت را فراموش کرده و شرافت خود را با بی‌ارزش‌ترین چیزها معاوضه کرده بودند، با گذر از کنارش فقط او را مغرورانه نظاره می‌کردند. گروهی که همچون طاووس، به زیبایی پر و بال خود می‌بالیدند، اما از زشتی پاهای ضمخت خود، مطلع نبودند. به مانند کسانی بودند که خوشی‌های روزگار، عقل را از آن‌ها ربوده است. هوش‌های ژرف‌اندیشی که در خواب غفلت به سر می‌بردند. گویی آنان در ذهن خود پدیده‌ای دیدنی را خلق می‌کردند، در حالی که نمی‌دانستند پدیده‌ی آن‌ها بسیار زشت و نادیدنی است. و آرتام تاب این وضعیت منزجر کننده را نداشت.

بیمار همچنان از سنگینی درد، می‌نالید. و همچون تهیدستی که در شهر خود بیگانه است، کسی یاری رسانش نبود. آرتام کوشید تا آن‌ها را متقاعد کند تا به او یاری رسانند، اما چون می‌دانست که هر فریب خورده‌ای را نمی‌توان سرزنش کرد، تصمیم گرفت خود به سراغ آن بیمار نگون‌بخت برود. دلایل و عوامل دردش را از او پرسید. نشانه‌ها حاکی از بیماری آنمی داسی شکل بود که باعث می‌شد خون به قسمت‌هایی از استخوان، به دلیل انسداد مسیر خون مویرگی نرسد، و بر اثر آن شخص درد زیادی را در ساق پا متحمل شود.

کار زیادی از دستش برنمی‌آمد. نه می‌توانست دارویی برایش تجویز کند که دردش را تسکین دهد. نه اعتباری داشت که از کسی بخواهد، به او کمک کند. با دستانش ساق پای مریض را می‌فشرد تا کمی از درد او را کم کند. یا حداقل درد

ناشی از فشار بی‌اعتنایی را برایش از بین ببرد. بیمار که تا کنون فکر می‌کرد، در خیابان‌های شهر گناه به سر می‌برد، لحظه‌ای چهره‌ی روشن انسانیت را احساس نمود، که سنگ‌های بی‌تفاوتی را با پتک عزت و شرافت، خرد می‌کند. اما در طرف دیگر رفتار جماعتی را متحمل می‌شد که طوق حرص و طمع را به گردن آویخته و خود را نشانه کرده بودند.

در نهایت با وساطت‌های دکتر کاظمی، برای معاینه و درمان او اقداماتی صورت گرفت. آرتام با خودش فکر کرد که اگر انسان‌های شریفی چون دکتر کاظمی در بیمارستان‌ها نباشند، چه اتفاقی خواهد افتاد. چرا انسان‌ها باید اینقدر سنگ دل باشند، که وظیفه کاری خود را به وظیفه‌ی انسانی ترجیح دهند. چه نیرویی شراب گوارای نیکی را از آن‌ها گرفته است. و ای کاش می‌توانست در جایگاهی که سال‌هاست آرزوی رسیدن به آن را دارد، قرار گیرد تا شاید پا به پای قصه‌ی زندگی، مرهم زخم آدم‌هایی باشد که حال درونشان دگرگون شده روزها و شب‌های دلتنگی است. فکر حذف رقیبانی مملو از فقر بی‌خردی عزمش را چند برابر کرد. رقیبانی که در اوج بیداری در خواب غفلت به سر می‌بردند. کسانی که از وجود بی‌نهایت دانش بهره برده، اما خروش مخوف تیرگی ناگهانی بخل، عقل آن‌ها را مضموم کرده و با گرداب سهمگین رفتارهای ناشایست، کشتی آبروی کسانی را غرق کرده‌اند که وظیفه‌شان نجات جان انسان‌هاست. آرتام در کنج آغوش گرم خیالش آرزوی تکرار انسانیت را برای همه داشت.

روزها و شب‌ها، برای آرتام با همان شکل همیشگی در آمد و شد می‌گذشت. او دست از کار در کشتزار تلاش بر نمی‌داشت. و از پس دیوار بلند نگاه که می‌نگریست، راه طول و درازی را در پیش روی خود نظاره می‌کرد که هنوز در ابتدای آن ایستاده و در اوج قدرت در باتلاق انتظار دست و پا می‌زد. اندیشه‌ای مبنی بر اعتراف به شکست و خستگی ره‌ایش نمی‌ساخت. اما با ویژگی لطیف شجاعت چهره تیره ضعف را پس می‌زد. با این حال، بیشتر که فکر می‌کرد، درمی‌یافت که به قدرتی فراتر از قدرت خود نیاز دارد، تا به منزلگاه هدف غایی‌اش برسد. قدرت خدایی

سلول

یکتا، که هوش و حواس بشری ذات او را درک نمی‌کند. خدایی که بدون گوش می‌شنود و بدون چشم می‌بیند. همه جا حاضر است بدون اینکه چیزی او را لمس کند. آشکاری که با چشم دیده نمی‌شود. تمامی صفات از بیان حقیقت ذاتش درمانده‌اند. خدایی که سزاوارتر و آشکارتر از آن است که دیده‌ها می‌نگرند. عقل‌ها نمی‌توانند برای او حدی تعیین کنند. اندیشه‌ها و اوهام نمی‌توانند برای او اندازه‌ای مشخص کنند، تا در شکل و صورتی پنداشته شود. خشنودی او مایه‌ی امنیت و رحمت است. از روی علم حکم می‌کند و با حلم و بردباری می‌بخشد.

آرتام دستانش را رو به آسمان کبود بلند کرد و با خشوع، تواضع و فروتنی و لحنی پر از حس التماس با خدای خود سخن گفت: ((ای خدایی که چیزی را از ما میگیری و به جای آن چیز دیگری را عطا می‌فرمایی. مبتلا می‌سازی و شفا می‌دهی. هیچ دیده‌ای تو را نمی‌نگرد، امام دیده‌ها را می‌نگری. خدایی که از قدرتت به شگفت می‌آیم، حقیقت بزرگی‌ات را نمی‌دانم، عقلم از درکت عاجز است. خدایی که تنها امیدم، تنها کس و پناهم تویی، مرا یاری ده.))

و اینگونه آرتام از خدای خود مدد می‌خواهد.





دکتر کاظمی که همیشه در ژرفنای تفکراتش آرتام را می‌یافت، و به توانایی‌های خارق‌العاده او اطمینان داشت، تصمیم گرفت در عملی که چند روز دیگر در بیمارستان انجام می‌دهد، باهوش‌ترین، تواناترین و شریف‌ترین شاگرد خود را شرکت دهد. تا از نحوه‌ی عمل بیماری که از تومور مغزی رنج می‌برد، آگاه شود و تجربه‌ای بزرگ را در اوج جوانی و بی‌تجربگی نصیبش گرداند.

هماهنگی‌های لازم را علی‌رغم مخالفت‌های چند تن از مدیران بیمارستان، ترتیب داد. و بلاخره رضایت همه آن‌ها را برای پیوستن آرتام به تیم جراحی، جلب نمود، و او را مطلع ساخت. آرتام با شنیدن این خبر بسیار خوشحال شد و اذعان داشت خوشبختی بهتر و بیشتر از این نمی‌تواند عایدش شود. چنان از ذوق و شوق روز عمل در تب و تاب بود که حتی لحظه‌ای از فکر آن خارج نمی‌شد. و با اینکه دانش کافی برای انجام یک عمل را دارا بود، اما دوباره کوشید تا مطالب مربوط به مغز، و بیماریهای حوضه آن را مرور کند تا چیزی را از یاد نبرده باشد.

آرتام برای رسیدن به سعادت و رستگاری که تمام سختی‌ها و رنج‌های اخیر را برایش از بین می‌برد، لحظه شماری می‌کرد. بسیار هیجان‌زده و مضطرب، ثانیه‌ها را پشت سر می‌گذاشت. او قصد داشت تا در روز عمل دانش مثال‌زدنی خود را به رخ همگان بکشد، و همچنین دستاوردهای فراوانی به اندوخته‌های علمی‌اش اضافه کند.

سلول

بلاخره روز عمل فرا رسید. دکتر کاظمی او را توجیح کرد که فقط برای تماشا و کسب تجربه او را با خود می‌برد و حق هیچگونه دخالت در این امر را ندارد. عمل بسیار حساس است و تمام تیم باید تمرکز خود را حفظ کنند و کوچکترین حاشیه نباید آن‌ها را متوجه خود کند.

پس از اتمام توجیحاتش از او خواست قبل از شروع، سری به اتاق عمل بزند و تمام جزئیات آن را بررسی کند. و از امکانات و تجهیزات استفاده شده اطلاعاتی را کسب نماید.

این اولین باری بود که آرتام وارد یک اتاق عمل می‌شد. لطافتی مطبوع در هوای اتاق حس می‌شد. اتاقی مزین به چراغ‌های پر نور و بسیار ایزوله، که کنترل عفونت به خوبی در آن صورت گرفته بود. هر یک از ابزار مورد نیاز جراحی اعم از مکش، برای بیرون کشیدن خونابه. الکتروکوتر، برای بریدن بافت و سوزاندن رگ‌های خونی. شان، پارچه‌ای استریل برای مجزا کردن قسمت جراحی از سایر اعضا. تورنیکه، تسمه‌ای که بر روی عضو می‌بندند تا مانع از خونریزی شود و سایر ابزاری که در جایگاه خود قرار داشتند، با سکوتی منطقی خود را به آرتام معرفی می‌کردند، در حالی که او همه آنها را از قبل می‌شناخت.

اتاق عمل در آرامش کامل، آماده و پذیرای عملی موفقیت‌آمیز به نظر می‌رسید. آرتام بی‌صبرانه منتظر شروع جراحی بود تا مغز یک انسان را از نزدیک ببیند.

چندی بعد با جمع شدن تیم جراحی و مستقر شدن هر یک در جایگاه خود عملیات نجات جان یک انسان آغاز گردید. آرتام که در نگاهش هیچ نشانی از آسودگی خاطر نبود و تمام وجودش سراسر آکنده از پریشانی و هراس گشته بود، انتظار داشت قسمتی از جمجمه را جدا کرده تا به تومور دسترسی پیدا کنند. اما هیچ نشانه‌ای از ابزار برش در آنجا دیده نمی‌شد؛ که ناگه یکی از پزشکان، دستگاهی به نام نورنواویگیشن را به تجهیزات اضافه نمود. آرتام تا کنون در مورد این وسیله چیزی مطالعه نکرده و حتی در مورد آن هم نشنیده بود. لحظه‌ای درنگ کرد و از

یکی از اعضای تیم مسأله را جویا شد. او توضیح داد که این دستگاه یک تکنولوژی جدید برای جراحی مغز و حذف تومور، غده هیپوفیز و درمان ضایعات عروقی مغز، بدون نیاز به باز کردن جمجمه است.

آرتام پس از شنیدن این موضوع حزن‌آلود، ناامید گشت. و ناراحت از اینکه نتوانسته به هدف اصلی خود در این جراحی برسد، از تیم اندکی فاصله گرفت و صحنه را با چشمانی غم‌آلود و بی احساس تماشا کرد. دکتر کاظمی که به شکل اعجاب‌انگیزی خون‌سرد بود، توضیحاتی در مورد روش انجام کار با این دستگاه را برای همه بیان نمود و به هر یک فهماند که مستعد انجام چه کارهایی هستند و جراحی را آغاز کرد. ظرافت و دقت سرلوحه همه ویژگی‌های دکتر کاظمی بود. او به گونه‌ای دستاش را برای شفای آن بیمار به حرکت درمی‌آورد که گویی دستانش در دستان خدا قرار داشت. او هر کاری را که انجام می‌داد در مانیتری که سمت راست بیمار و روی چهارپایه‌ای دو متری قرار داشت، نمایش داده می‌شد که این، فرآیند عمل را تسهیل می‌بخشید. یکی از پزشکان که مصمم به نظر می‌رسید، سوراخی را با یک دریل مخصوص در وسط جمجمه تراشیده بیمار حفر نمود. و سپس دکتر کاظمی سیمی متصل به دستگاه را درون سوراخ ایجاد شده فرو کرد و با نگاهی به مانیتور آن را به سمت زائده تومور هدایت نمود. دکتر به وسیله همان سیم، کلیه غده را ذره‌ذره از مغز بیمار جدا کرد. پرستارانی که از اعضای مهم و کارآمد تیم جراحی به حساب می‌آمدند و صدایشان اغلب موارد آرام و چهره‌شان ترس و دلهره را نشان می‌داد، تمام تلاش خود را برای همکاری و نجات جان بیمار به کار می‌گرفتند. ساعت‌ها بعد عمل به اتمام رسید و شواهد و علائم حیاتی بیمار نشان از سلامت کامل وی داشت.

تیم جراحی خوشحال از موفقیت، به یکدیگر خصوصاً جراح اصلی که دکتر کاظمی بود، تبریک می‌گفتند. آرتام که اندکی در خود فرورفته بود، بغضش را فرو خورد و بی‌توجه به ناراحتی‌اش، از نجات حال بیمار از آن وضعیت آسفبار بسیار خوشحال گشت و اثر شادمانه یک پیروزی بزرگ دیگر را در درون خود حس کرد و

سلول

با شور و شوق فراوان، خودِ جدیدش را که به تجربه‌ای عظیم دست پیدا کرده بود، ستایش می‌کرد.

پس از آنکه آرتام از وادی خیال رهایی یافت، به پیشگاه استاد توانمندش رفت و متشکر از اینکه که به او اجازه همراهی با تیم جراحی خبره‌اش را داده بود، لیخندی رضایت محور زد و شانه به شانه او به سمت درب خروج حرکت کرد.

درب به طرفین باز شد و هر چقدر میدان دید ورای آن گشادتر می‌گشت، هیبت چند مأمور پلیس اونیفورم پوش نمایان‌تر می‌شد که در آستانه درب ایستاده بودند. مأمورینی که نوعی برافروختگی توأم با بی‌حالی روی چهره آنها نقش بسته بود و نشان می‌داد که مدت زیادی را به انتظار ایستاده‌اند. یکی از آنان که از درجه بالاتری نسبت به دیگران برخوردار بود با چشمانی ملتهب و آمیخته با خشم به آنها خیره شد و با لحنی تند و محکم پرسید: ((آرتام کدام یک از شما هستید؟))

آرتام با شنیدن صدای وهم‌آلود مأمور رودرویش، لرزه‌هایی سرد را در ستون مهره‌های کمرش حس کرد و پاهایش روی زمین دیگر به فرمانش نبود. سست گشت، بی‌اختیار به عقب رانده شد و دستانش را روی صورتش گذاشت. مین‌مین کنان دنبال کلمات گشت اما احساس می‌کرد دهانش پر از خاک شده و نمی‌تواند حرف بزند. ولی در نهایت صدایش را در میان سکوت حاکم و دیده‌های خیره شده به صورتش پیدا کرد و با صدایی لرزان گفت: ((من آرتام هستم.))

کمی آنطرف‌تر چشم‌هایی که با نفرتی آمیخته به حیرت به او دوخته شده بود، خانواده کمیل صمدی را معرفی می‌کرد که به دنبال حل معمای مرگ فرزندشان به آرتام رسیده بودند. و حکم مکتوبی پوشیده از مهرهای رسمی را در دست گرفته و به معرض نمایش می‌گذاشتند.

مأمور پلیس که از لحن آرتام به درماندگی‌اش پی برده بود و در نگاه معصوم او، مظلومیت و شرافتش را حس می‌کرد، کمی آرام‌تر و با عطوفتی نشأت گرفته از حس همدردی گفت: ((شما تحت بازداشت پلیس هستید. لطفاً همراه ما بیایید.))

دکتر کاظمی که در میان هزاران سؤال خفه کننده گرفتار شده بود و مات و مبهوت از آنکه شایسته‌ترین شاگردش به چه چیز متهم است پرسید: ((شما با ایشان چکار دارید؟ چرا می‌خواهید او با شما بیاید؟))

((ایشان به اتهام جعل اسناد، دسترسی غیرمجاز به سیستم‌های دولتی و احتمالاً قتل تحت بازداشت هستند.))

آهنگ کلمه قتل در میان صداهایی گنگ و آهسته در گوش آرتام پیچید و دوباره توتلو خوران به عقب کشیده شد. لب‌هایش به لرزه افتاد و دیدگانش نمناک گشت. کلماتی آرام و به سختی و بریده‌بریده از دهانش خارج شد و رفته‌رفته به فریادی بلند مبدل گردید: ((این حرف‌ها را در مورد که می‌زند؟ این حرف‌ها را در مورد که می‌زند؟))

نفس‌هایی سرکش و هراسی سهمگین سینه‌اش را امان نمی‌داد. شرایط دردآوری به سراغش آمده بود که آینده‌ای نامشخص و قطعاً طاقت‌فرسا را برایش رقم می‌زد. باغ‌های زیبای آرزوهایش را آفت نابودی تهدید می‌کرد. اهداف بزرگش را از فرسنگ‌ها آنطرف‌تر همچون سینه کشتی غرق شده می‌دید. زبانش مسحور شده، قدرت تکلم نداشت. سرنوشت را ترسناک‌تر از هر چیز دیگر می‌دید. ستاره بختش افول کرده و در سرزمینی سوخته و غیر قابل دسترس فرود آمده بود. دستاوردهای ارزشمندش در هوایی مه‌آلود گم شده، دیگر به کار نمی‌آمد. میراث گرانبهایی از خود به جای نمی‌گذارد. بدنامی به جای نیک نامی بر پیشانی‌اش مهر می‌خورد. موفقیت‌های مثال‌زدنی آغوش خیالش، شکست خورده و موانعی انکارناپذیر بر سر راهش قرار گرفته بود. روح بیخ زده‌اش آکنده از ناامیدی، به همواره دنبال راه‌گریزی می‌گشت، تا از حصار جسم آتش گرفته‌اش رهایی یابد. در نقطه‌ای، دور افتاد از دلش احساس گناه می‌کرد. اتاق ذهنش برای اثبات حقیقت، خالی از راه چاره مانده بود. با فریاد بلند ستم، گوش همگان را پاره کرده و با سیل خروشان خیانت

سلول

آنها را در دریای غم و اندوه غرق کرده بود و کسی افسانه بی اساس را باور نمی کرد.

در لحظه عبور از کنار بهترین معلم زندگی اش، دست بسته مظلومیت چشمانش را به رخ کشید. ترس از اینکه کسی حرفش را باور نمی کند، زبانش را بسته بود. اما نگاه نگران و دوستانه دکتر او را به حرف آورد: ((به خدا من گناهی ندارم. من فقط قصد داشتم به آرزوهایم برسیم. شما حرف‌هایم را باور کنید. من نمی توانم کسی را کشته باشم. من کسی را قربانی خواسته‌های خود نمی کنم.))

دکتر کاظمی حتی ذره‌ای باور نکرد که آرتام، جان کسی را گرفته باشد. او همیشه به فکر نجات جان دیگران بوده است. انسانیت و شرافت چیزی نیست که کسی آن را با مکر و حيله به دیگران تحمیل کند. او سرشار از انسانیت و شرافت است. جوانی که از کوچکترین رنجش دیگران، اشک‌هایش سرازیر می شود، چگونه می تواند انسانی را به خاطر خواسته‌هایش قربانی کند. باور اینکه او با این همه نجابت و فروتنی، به کسی ضربه‌ای وارد کند، فکری محال است و او این را نمی پذیرد.





آرتام چشمانش را بست و لحظه‌ای بعد باز کرد اما چند روز گذشته بود. خود را در دادگاه محاکمه دید که در جایگاه متهم ایستاده و جمعیتی که با وجود قاضی و منشی که کنارش نشسته بود، نهایتاً به هشت نفر می‌رسیدند. خانواده کمیل در جایگاه شکات نشسته بودند و هر چند دقیقه یکبار یکی از آنها ندای ناله را سر می‌داد. مادرش گریه کنان و با انزجاری عمیق به او می‌نگریست و ملتسمانه از قاضی خواهش می‌کرد تا به فریاد آنان برسد و قاتل فرزندش را مجازات نماید.

حال و هوای فضای دادگاه بسیار سرد و خشک به نظر می‌رسید. صدایی از بیرون به داخل وارد نمی‌شد و تنها صدایی که به گوش می‌رسید، صدای خِس خِس قلم منشی بود که از ابتدای یک خط به انتهای آن می‌رسید و قطع می‌شد. سپس دوباره به ابتدای خط بعدی برمی‌گشت و دوباره در گوش‌ها طنین می‌افکند.

وسعت نگاه آرتام، شواهد بسیاری از پاکی و نجابت را نشان می‌داد. اما طوماری از عدالت روبرویش قد علم کرده بود. تمامی شواهد و مدارک بر علیه‌اش ایستادگی می‌کرد و هیچ مدرکی دال بر بی‌گناهی‌اش وجود نداشت. او در اوج بی‌گناهی، خود را گناه‌کار می‌دانست و تمام اتهامات جزء قتل، را پذیرفت. او علی‌رغم فشار دادگاه نامی از دوستان خودش، به میان نیاورد. تنها هدفی که داشت این بود که به خانواده کمیل ثابت کند که او پسرشان را به قتل نرسانده است. او اعتراف کرد که آن روز به ملاقات کمیل رفته و از ماجرا خبر دارد. و بعد به شرح نحوه کشته شدن کمیل

سلول

پرداخت. اما چون هیچ دلیل و شاهی برای اثبات حرفهایش نداشت، حقیقت در دهانش آهنگ دروغ را فریاد می‌زد. قاضی اظهارات او را نپذیرفت و اذعان داشت که ما استنتاج منطقی را جایگزین بصیرت نمی‌کنیم و حقیقت‌ها تا پیش از آنکه به اثبات برسند دروغ محسوب می‌شوند. و دیگر تا پایان نوشتن گزارشاتش لب از لب باز نکرد و بعد از به اتمام رسیدن نامه‌نگاری که مشخص نبود به چه منظور صورت می‌پذیرد، گفت: ((تا پایان تحقیات پلیس شما را به زندان خواهیم فرستاد و در صورت لزوم شما را به دادگاه احضار خواهیم کرد.))

سپس به مامور حاضر در دادگاه دستور داد تا او را به بازداشتگاه موقت دادگاه ببرد تا او را به زندان منتقل کنند.

و آرتام با نگاهی حاکی از تسلیم نهایی، سرش را به علامت ناباوری تکان داد و رفت.





مدت زیادی از بازداشت آرتام گذشته و دیگر روز به دیگرگاه کشیده شده بود اما هیچ خبری از مامورینی برای بردنش به زندان نشد. گاهی اوقات که صدای پاهای سربازانی در بیرون از درب بازداشتگاه به گوش می‌رسید، با گوش دادن از پشت در، دزدکی وارد فضای بحث آنان می‌شد. اما هیچ حرفی در مورد انتقال زندانی به میان نمی‌آمد.

عاقبت حدود ساعت چهار صبح درب بازداشتگاه به روی آرتام باز شد. مامورین انتقال او را از بازداشتگاه موقت بیرون آوردند و تحت تدابیر شدید امنیتی او را سوار خودروی حمل زندانی کردند. خودرویی مشکی رنگ، که قسمت جلوی آن حالت سواری داشت و بخش انتهایی آن علاوه بر اتاقک فلزی که داشت، دور تا دور آن را با فنس‌های آهنی بسیار ضخیم پوشانده بودند. هیچ روزنه‌ای برای عبور نور نداشت تا درون آن را کمی روشن کند. چرخ‌های آن از حالت عادی قدری بزرگتر به نظر می‌رسید و آرتام با دست و پاهای بسته شده به هم، برای بالا رفتن از آن سختی زیادی را متحمل شد.

دست‌ها و پاهای آرتام را به گونه‌ای به هم زنجیر کرده بودند که از ناحیه کمر قدری خمیده شده بود. دو نفر از مأمورین در عقب خودرو، در سمت چپ و راست آرتام نشسته و چشم از او بر نمی‌داشتند. مأمور دیگری که در قسمت جلو و در کنار راننده نشسته بود، هر از چندگاهی شیشه دودی مابین آن‌ها را کنار می‌زد تا از

سلول

حضور آن‌ها اطمینان پیدا کند. بیشتر از دو ساعت بود که آن‌ها از شهر خارج شده بودند و آرتام دلیل اینکه این زندان چرا باید اینقدر دور باشد را نمی‌دانست. سوراخ‌هایی که در سقف و دیواره‌های کناری اتاقک خودرو که گویی عبور گلوله رد آن‌ها را بر جای گذاشته است، باریکه‌هایی از نور خورشید تازه طلوع کرده را به درون اتاقک لوله می‌کردند.

بلاخره خودرو از حرکت باز ایستاد و سر و صدای زیادی از بیرون به گوش می‌رسید: ((برید. برید. برید... سریع تر))

درب عقب خودرو که باز شد شدت نور خورشید صبح‌گاهی باعث کوری موقت آرتام گردید. چند لحظه بعد که چشمانش به حالت عادی برگشتند، تعداد زیادی از سربازانی را مشاهده کرد که قد و قامت بسیار بلند و شانه‌های پهنشان آن‌ها را منحصر به فرد جلوه می‌داد.

مأمورین انتقال آرتام را به آن‌ها تحویل دادند و برگشتند. سربازان زندان کیسه‌ای مشکی رنگ را روی سرش کشیدند. آرتام متعجب از این حرکت سربازان سرش را تکان داد. که باعث شد سوراخ کوچک روی کیسه در مقابل چشم چپش قرار گیرد و او بتواند با وضوح اندک میدان دید کوچکی را در روبروی خود داشته باشد. چند دقیقه‌ای را به سمت جلو پیاده‌روی کردند، تا به فراز تپه‌ای بلند رسیدند. به ناگه آرتام در ورای آن تپه و در میدان گودالی عظیم، زندانی بزرگ را با مساحتی حدود پنج هزار متر مربع دید. دور تا دورش را برجک‌هایی گردان، با شعاع حداقل دویست متری احاطه کرده بود. هر برجک را شش سرباز پوشش می‌دادند و پشت به هم پیرامون محیط را زیر نظر داشتند. با چرخش برجک‌ها موقعیت سربازان تغییر پیدا می‌کرد و این وضعیت سبب شده بود که حتی ذره‌ای از محل از دید آن‌ها پنهان نباشد. دیوارهای زندان پهنایی حداقل دویست متری و ارتفاعی حدوداً بیست متری داشت. حیاط زندان زیاد مشخص نبود اما اینطور که به نظر می‌رسید هیچ ساختمانی در میان آن قرار نداشت و تنها یک محوطه خالی بود که در دیدگاه آرتام گذر

می‌کرد. چند دقیقه بعد که به ورودی زندان رسیدند، کیسه را از روی سرش برداشتند. صدای شیپوری بلند در فضای صحرای بالا گرفت. شیپور چندین بار همان نفیر را تکرار نمود. طنین‌های لرزانش چند بار منعکس شد و به خاموشی گرایید.

آرتام که تمام وجودش آکنده از هراس و وحشت گردیده بود، دژی بسیار بزرگ را که تاکنون نظیرش را حتی در خواب هم ندیده بود، در مقابل دیدگانش حس کرد. دژی مستحکم از جنس فولاد که با آویزهای چند تنی کنترل می‌شد، و راست و چپ آن، دو برجک هوشمند قرار داشت. به محض رسیدن آن‌ها، آویزهای چند تنی با سرعتی ملایم به سمت پایین کشیده شدند و درب همزمان با آنان از حالت عمودی به حالت افقی مبدل گردید.

درب را پشت سر نهادند و وارد شدند، حیاطی کاملاً متروک را نظاره نمود که دور تا دور آن از ابتدای درب ورودی تا حدود پانصد متر با موزاییک‌هایی به رنگ سبز مشخص شده بود و بعد از اینکه از محوطه سبز رنگ عبور کردند به همان اندازه، محوطه با موزاییک‌هایی به رنگ زرد مشخص شده بود، که دور تا دور بخش زرد رنگ را نیمکت‌های آهنی پرس شده به زمین فرا گرفته بود و بعد از رنگ زرد مستطیلی با مساحتی بسیار زیاد با رنگ قرمز متمایز گردیده بود.

سربازی مدام در بالای یکی از برجک فریاد می‌زد: ((در وضعیت زرد بایستید. در وضعیت زرد بایستید.))

به یکباره صدای عجیبی شبیه به انفجار در قسمت قرمز رنگ محوطه به گوش رسید. ناگهان مستطیل قرمز رنگ وسط محوطه، به دو تکه مساوی تقسیم شد و به وسیله اهرم‌هایی که زیر زمین قرار داشت، به اندازه پنج متر از سطح زمین فاصله گرفته، و تکه سمت راست به طرف دیوار شرقی و تکه سمت چپ به طرف دیوار غربی متمایل گردید و روی دو ستون بلند و کشیده در طرفین محوطه قرار گرفتند و بر قسمتی از حیاط زندان سایه گسترانیدند. پس از آن سه ساختمان چهار طبقه (که

سلول

روی آن‌ها به ترتیب نوشته بود (A,B,C) از زیر زمین، آرام آرام سر درآورده و به سمت بالا هدایت شده، و در جایگاه خود در سطح زمین مستقر شدند.

در پشت سر نیز چنین پدیده‌ای رخ داد و این بار نه زمین، بلکه دیوارهای دور زندان که چپ و راست درب ورودی قرار داشتند از هم گسسته و دو ساختمان سه طبقه از درون آن‌ها به سمت جلو هدایت گردید. آرتام که تا کنون چنین سازه شگفت‌انگیزی را ندیده بود، متحیر از نوع معماری آن به اطراف خود خیره شده بود. سربازی که در سمت راست او قرار داشت برای آرتام توضیح داد که ساختمان‌های پشت سر مربوط به بخش اداری می‌باشند. ساختمان‌های روبرو نیز مربوط به سلول‌های زندانیان می‌باشد، که هر روز صبح ساعت هشت به سطح زمین آورده می‌شوند، و ساعت شش غروب دوباره به حالت اولیه خود، به زیر زمین برمی‌گردند. ساختمان‌های اداری هم به همین صورت به درون دیوارها هدایت می‌شوند.

آرتام نگاهی دوباره به اطراف خود انداخت. هیچ پنجره‌ای روی ساختمان‌ها دیده نمی‌شد و بناها شبیه به یک قوطی خاکستری رنگ و بتونی بودند. سه درب ورودی ساختمان A باز شد و زندانیان بی‌شماری با حالتی عادی، صف بسته و با نظمی مثال زدنی پشت سر هم بیرون آمدند. زندانیان که همانند بره‌ها مطیع و آرام به نظر می‌رسیدند هر یک در گوشه‌ای از حیاط جایی را برای سکنی می‌گزیدند. ساختمان C به همان شیوه، درب‌های آهنی خود را به روی زندانیان گشود و آنان نیز با همان ترتیب به بیرون هدایت شدند. نکته‌ای که توجه آرتام را بیش از همه به خود جلب نمود؛ تمایز رنگ لباس‌های دو گروه بود که یکی قرمز رنگ و دیگری مشکی بود. ساختمان B هم که به نظر خالی می‌آمد به همان صورت در بسته باقی ماند.

سربازان با احترامی که از روی اجبار بود، آرتام را به طرف ساختمان A هدایت کردند. در ورای درب ورودی سالی بسیار وسیع پدیدار گشت، که از سه طرف آن تا سقف، پر از سلول‌هایی بزرگ و شکیل بود؛ که درب‌های شیشه‌ای آن‌ها به طرفین باز می‌شد. سلول‌هایی که زنجیروار به هم پیوسته بودند.

در چپ و راست سالن چندین آسانسور با دیوارهایی بلوری و با ظرفیتی بالا قرار داشت که زندانیان را در جهت طبقات حمل می‌کردند. هیچ راه‌پله‌ای در فضای سالن مشاهده نمی‌شد و آسانسورها تنها راه رسیدن به سلول‌ها بود. در طبقه همکف هیچ سلولی وجود نداشت و فقط دیوارهایی منقش به طرح‌هایی زیبا و ستودنی بود که هر بیننده‌ای را به تحسین واد می‌داشت. سقف سالن با نورگیرهای شیشه‌ای به هم پیوسته پوشیده شده بود.

سربازان او را به درون یکی از آسانسورها بردند. یکی از سربازان شماره دو را روی کیبورد فشار داد و رنگ سفید آن را به قرمز تغییر داد. پس از سبز شدن رنگ شماره دو که نشان از رسیدن به مقصد بود، هر سه آنها به راهروی طبقه دوم قدم نهادند. یکی از سلول‌ها را که تقریباً در وسط قرار داشت، برای استقرارش مشخص نمودند. عدد هشتاد و پنج بر سردر سلول حک شده بود؛ و او می‌بایست شب‌هایش را برای اقامت در زندان در سلول هشتاد و پنج سپری می‌کرد.

در گوشه سمت چپ سلول یک سرویس بهداشتی که با یک دیوار باریک چوبی از نظرها پنهان می‌گردید، تعبیه شده بود و همچنین یک فن تهویه هوا، حدود دو متر بالاتر از آن روی دیوار نصب شده بود که با زدن کلید پایین آن فعال می‌شد. گوشه سمت راست سلول نیز با یک تخت دو طبقه مستور شده بود. که از ظواهر مشخص بود شخص دیگری با او هم سلولی باشد.

تشک‌های بسیار نرم و لطیفی که روی تخت‌ها پهن شده بود، و کف مفروش سلول، آرام او را به حیرت واد داشت. سلول آنقدر بزرگ، جادار و راحت بود که هیچ شباهتی به سلول زندان نداشت. در کل درون زندان با بیرون آن هیچ تقارنی با هم نداشتند.

سربازان، یک کارت، شبیه به کارت اعتباری را به دست او دادند و او را به حیاط برگرداندند. و توضیح دادند که در روز هیچ کس حق ندارد در ساختمان‌ها بماند. سپس یکی از آنها با صدای بلند فریاد زد: ((دو... هشتاد و پنج)) و چند بار تکرار

سلول

کرد. تا بلاخره یک پسر جوان حدوداً سی ساله به طرف آن‌ها آمد. سرباز به آرتام گفت: ((این هم سلولی شما است. هر آنچه که در مورد زندان برایتان مبهم است از او پرس و جو کنید.))

هم سلولی آرتام با رویی خوش به او دست داد و گفت: ((من کیوان هستم. و بچه‌ها به خاطر اینکه مهندس شیمی هستم مرا کیوو صدا می‌کنند. منظورشان همان آی کیوو است که آی آن را از روی بی‌حوصله‌گی نمی‌گویند. و شما؟))

((من آرتام هستم. اینجا چرا اینقدر عجیب و غریب است؟ تاکنون چنین بنای خارق‌العاده‌ای را ندیده‌ام، لطفاً برایم توضیح دهید.))

((ما هم روز اول، مثل شما حیرت زده و متعجب بودیم. اما نگران نباش. حتماً روزهای خوشی را در این زندان تجربه خواهید کرد. تمام زندانیان اشخاصی کاملاً تحصیل کرده و با فرهنگ هستند. اینجا شما خلافاکاری را پیدا نمی‌کنید. بنای خارق‌العاده‌ای را که می‌بینید شاهکار یکی از همین زندانیان است. کسی که روزی به خاطر فروختن اطلاعات مهم امنیتی که در اختیارش بود به زندان خودش افتاد. اطلاعات را در اختیار جاسوهای خارجی گذاشته بود.

ما شب‌ها را زیر زمین و روزها را روی زمین می‌گذرانیم. ساختمان وسط از بخش‌های غذاخوری، کتابخانه، سالن ورزشی و کلینیک تشکیل شده است. و چند دقیقه دیگر برای صرف صبحانه درب ورودی آن باز می‌شود. اما به محض صرف صبحانه باید آن‌جا را ترک کنیم، تا زمان نهار برسد. برای رفتن به سایر بخش‌ها باید کارت زمان خود را شارژ کنید. مثلاً اگر می‌خواهید دو ساعت به کتابخانه بروید باید دو ساعت آن را برای کتابخانه شارژ کنید. کلینیک هم که تکلیفش مشخص است، و حتماً باید بیمار شوی تا به آنجا بروی. البته این مال زمانی بود که کلینیک یک پزشک داشت. خود پزشک به جرم قتل غیر عمد یکی از بیمارانش اینجا زندانی بود. اما توانست رضایت شکات را جلب کند و آزاد شود. بعد از آزاد شدن او، هیچ

پزشکی حاضر نشد که به این زندان دورافتاده و عجیب غریب بیاید. بگذریم، شما چرا به زندان افتادید؟))

((من هم به خاطر اشغال جای یک پزشک شریف در دانشکده پزشکی به اینجا فرستاده شدم. البته از بخت بد من، قتلش که کار من نبود هم به گردنم افتاد.))

کیوو با شنیدن این حرف آرتام چهره‌اش دستخوش تغییراتی رو به خوشحالی شد. و همه زندانیان را صدا زد: ((بچه‌ها!!!!!! ما اینجا یک دکتر داریم. یک دکتر.))

همه کسانی که صدای او را شنیدند، به طرف آنها روانه شدند. گویی که ندایی امید بخش آنها را به سمت خود می‌کشاند. و هر لحظه جمعیت بیشتری، فشرده‌تر و نزدیک‌تر و پرشورتر به گرد آنها جمع می‌شدند.

آرتام از فرط تعجب نگاهی خیره به اطراف خود انداخت. همه به او خوش‌آمد می‌گفتند و رفته‌رفته حلقه محاصره را تنگ‌تر می‌کردند. مواجهه با چنین استقبال گرمی آرتام را به حالتی معذب و آمیخته به تحیر می‌کشاند. و او درک نمی‌کرد که دلیل این همه شور و اشتیاق چه می‌تواند باشد.

دو مأمور که اونیفورم‌هایی نو و کاملاً برازنده چنین زندانی را به تن داشتند، جمعیت را از هم شکافتند و به طرف آرتام آمدند. علامت روی بازوی چپ‌شان کلمه دیوار را نشان می‌داد. و هر یک چماقی به بلندی یک دست را با خود حمل می‌کردند که تمام زیبایی‌های پیرامون را به زشتی مبدل می‌کرد.

یکی از مأمورین با همان احترام زورکی و از سر اجبار گفت: ((رئیس زندان می‌خواهد شما را ببیند لطفاً با ما بیایید.))

آرتام بدون تعلق و کنجکاو از ملاقات با رئیس با آنها همراه شد.

ساختمان اداری معماری خاص خودش را داشت. اتاقک‌های شیشه‌ای و متحرک ده دوازده متری، با ارتفاعی دو متری از سطح زمین برای استقرار کارکنان وجود داشت. کلیه درب‌ها با کلید کارت‌های هوشمند باز می‌شدند. پس از پشت سر

سلول

گذاشتن تعدادی از آنها، به اتاق خاص و بسیار امنیتی رئیس زندان نزدیک شدند. چند ثانیه‌ای را پشت درب مکث کردند. سپس درب به طرفین باز شد و همزمان با حرکت درب، مأمورین دو طرف آرتام را خالی کردند و آنجا را ترک نمودند.

مردی بسیار کشیده و بلندقد با موهایی حنایی رنگ از پشت میز برخاست. قدری به جلو خمیده شد و دستان بلندش را به میز تکیه داد. و با لحنی بسیار آرام، صمیمی و محترمانه به آرتام خوش‌آمد گفت. و او را برای صرف صبحانه تعارف کرد.

ترکیبی دوار از مبلمانی زیبا در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت. میزی پوشیده از سرویس کامل صبحانه، مرکز آن را زینت داده بود. آینه‌ای بزرگ، شکیل و تعجب‌برانگیز در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت که زوایای گوناگونی از اتاق را پوشش می‌داد. پنجره پشت سر رئیس، قابی از محوطه پر از انسان متحرک زندان را به تصویر می‌کشید.

آرتام لحظه‌ای مبهوت به او نگریست و بدون اینکه لب از لب باز کند به او دست داد و در جایگاهی که با اشاره دست برایش مشخص کرد، نشست.

رئیس با پیچ و تاب خاصی شروع به سرو صبحانه برای آرتام کرد و با حالتی ستایش‌گونه گفت: ((امیدوارم از زندان دیوار خوششان آمده باشد. این باعث افتخار است که شخصی مثل شما به زندان ما آمده است. بنده سابقه شما را مطالعه کرده‌ام و کاملاً از توانایی‌های شما آگاه هستم. همانطور که شنیده‌اید تمام زندانیان اینجا اشخاصی تحصیل کرده هستند، که یک خطای نابخشودنی یا شاید هم سرنوشت آن‌ها را به اینجا کشانده است. البته به دلیل نیازهای مختلف زندان، چند زندانی متخصص در کارهای فنی، از زندان‌های دیگر به اینجا منتقل شده‌اند. که آن‌ها نیز جرمی کوچک و غیر عمد باعث حصرشان در زندان گردیده است. ما تمام سعی خود را می‌کنیم که در این زندان کسی مشکلی نداشته باشد. اما عدم وجود یک پزشک توانمند در زندان به بزرگترین مشکل ما و زندانیان تبدیل شده است. راستش فکر می‌کنم، خدا شما را به اینجا فرستاده است تا به این زندانیان کمک کنید. البته

پذیرفتن پیشنهاد من مبنی بر منتسب کردن شما به عنوان پزشک زندان، کاملاً به اختیار شماست.))

رئیس زندان در نظر آرتم آدم عجیبی بود. اما چیزی جز این که او یک پزشک باشد و به درمان انسان‌ها بپردازد، نمی‌توانست او را خوشحال کند. همچنین سلامتی انسان‌ها جا و مکان نمی‌شناسد و این حق آنهاست که بدون درد و بیماری زندگی کنند.

لحظه‌ای درنگ کرد و با حالتی آکنده از استرس پاسخ داد: ((اما من ممکن است مدت زیادی اینجا نباشم.))

((حتی یک روز هم اگر اینجا باشید باز هم می‌توانید به زندانیان رسیدگی کنید.))

آرتم که این پیشنهاد، احساس شادی عمیق و شیرینی را در او زنده کرد، ذهنش دستخوش تغییراتی خاص شد و ناگهان موجی از صلح و آرامش به وجودش نفوذ یافت. لحظه‌ای در اعماق افکار ناامیدکننده فرو رفت که موجب شد قابلیت‌ها و توانایی‌هایش در نوعی محدودیت نگران‌کننده قرار گیرد. و پیوسته در بیم و هراسی، اندامش به لرزه افتد. سرانجام در میان آن فضای گنگ و پر از حس‌های ترس و شادی آمیخته به هم، پذیرفت که به عنوان پزشک زندان شروع به کار کند.

رئیس، با لبخندی معنادار روی گوشه سمت چپ لبش، که کوشید آن را از نگاه آرتم پنهان سازد از جای خود برخاست. روبروی آینه بزرگ درون اتاقش ایستاد و یقه پیراهنش را با یقه کت متناسب کرد. نگاهی برانداز، به زیبایی‌هایی که آینه برایش به تصویر می‌کشید، انداخت. بعد برگشت و آرتم را به دیدن کلینیک زندان دعوت نمود.

آرتم با حالتی مطیعانه با همراهی چند سرباز و رئیس زندان به سمت بیرون به راه افتادند. خورشید هیبت و قدرت خود را با رسیدن به بالای آسمان به دست آورده

سلول

بود و تیغ‌های تیزی را به گردن آنها می‌کشید. زندانیان خیره به آرتام می‌نگریستند و موجی از شادی را به معرض نمایش می‌گذاشتند. نور خاصی در دیدگان آرتام شروع به درخشیدن کرد. قدم‌های کوتاه و بلند، آنها را به ساختمان B رساند. کلینیک در طبقه چهارم بود. درب‌ها بی‌معطلی باز می‌شدند و راه رسیدن به کلینیک را رهنمون می‌شدند.

پس از ورود به کلینیک، آرتام با یکی از پیشرفته‌ترین بخش‌های پزشکی، که تا کنون ندیده بود روبرو شد. کلینیک انواع و اقسام دستگاه‌های تشخیص و لوازم مربوط به معاینات و همچنین یک داروخانه بسیار کامل را دارا بود. رئیس که سرتاپای وجودش لبریز از رأفت و عطوفت بود توضیح داد که: ((درست است که اینجا زندان است، اما دلیل نمی‌شود که ما به زندانیان اهمیت ندهیم. این کلینیک فقط یکی از امکاناتی است که در اختیار زندانیان قرار دادیم. امیدوارم کار شما را راه بیندازد.))

آرتام که دیگر برای خو گرفتن به شیوه زندگی جدیدش نیاز به زمان نداشت، و پس‌مانده رؤیاهایش را دنبال می‌کرد، سرش را به سمت رئیس برگرداند و گفت: ((از کی می‌توانم زندانیان بیمار را ملاقات کنم؟))

((امروز را می‌توانید استراحت کنید و از فردا کار خود را آغاز کنید. کلینیک و چند مأمور در اختیار شما است.))

آرتام که نمی‌خواست تحمل و انتظار زندانیان را به درازا بکشد از رئیس خواست تا هم اکنون بیماران را ببیند و به مشکلات آنان رسیدگی کند. و همچنین یکی از زندانیان را به انتخاب خود برای کمک، برگزیند، که مخالفتی با او نشد.

رئیس رفت و آرتام او را تا پایین همراهی کرد و به خاطر لطف بزرگی که به او و زندانیان کرده بود از او تشکر نمود. و در حال برگشت به کلینیک از کیوو خواست تا در مقام دستیار به او در انجام کارهای مربوط به مدیریت بیماران کمک کند.





کمدی پر از روپوش‌های سفید رنگ در گوشه‌ای ایستاده و خودنمایی می‌کرد. آرتام یکی از آنها را برداشت و به تن کرد. نشست و خواستار دیدار اولین بیمار شد. افراد زیادی به صف ایستاده و منتظر ملاقات با پزشک جدید بودند که یکی یکی به نزد او می‌رفتند و درد و علل رنج خود را بیان می‌کردند. بسیاری از آنان از سردردهای ناشی از هوای بسته آزرده خاطر بودند که با تجویز چند داروی معمولی و مسکن‌های با دُر پایین مشکل‌شان حل می‌گشت.

آرتام به گونه‌ای ماهرانه در مورد بیماریشان از آنها پرس و جو می‌کرد و راه درمان آن را نشان می‌داد که گویی صدها سال است طبابت می‌کند. او نمونه‌ای از حرفه‌مندی و هوشمندی و انسجام بود که از هیچ کوششی دریغ نمی‌کرد. رفتار او، خواستگاه و الهام‌بخش همه تفکراتی بود که او را می‌نگریستند. با چشمانی که نور امید و علاقه‌مندی در آن برق می‌زد به زندانیان نگاه می‌کرد اما نه به چشم یک زندانی، بلکه فقط آنها را بیمارانی می‌دید که برای درمان به او پناه آورده‌اند و او می‌کوشید تا پشتیبانی محکم و مایه دلگرمی و آسایش آنان باشد. همه شاهد صمیمیت، وضوح و دقتی که در ارتباط با بیماران داشت، بودند و کار او را تحسین می‌کردند. او با رفتاری بسیار پسندیده همه را مجذوب خود کرد و در مدت کوتاهی محبوبیتش را در میان زندانیان رواج داد و دامنه شمول خود را گسترده ساخت، به طرزى که همه او را محترم می‌شمردند.

سلول

در این بین دو نفر از زندانیان وارد کلینیک شدند که یکی از آنها دست دیگری را گرفته بود و به او کمک می‌کرد تا خود را به پزشک برساند. بیمار با اینکه چشمانی باز داشت اما انگار کسی را نمی‌دید. به گوشه‌ای خیره می‌نگریست، حرف نمی‌زد و در حالتی از انزجار به سر می‌برد. دوستش با حالتی نگران و ملتمسانه برای آرتام توضیح داد: ((همیشه در این حالت قرار دارد. از زمان و مکان خود بی‌خبر است. هیچ کسی را نمی‌شناسد؛ حتی من را که دو سال است با او در یک سلول هستیم. از انجام کارهایی که به او سپرده می‌شود عاجز است. هر بار برای هوشیار کردنش باید او را تحریک کنم و یا با فریادی بلند او را از حالت اغما بیرون آورم. زنده است اما به مردگان متحرک شباهت دارد. مدت زیادی است که در این وضعیت گیر افتاده است. و در تمام این مدت همه کارهایش را به کمک من انجام می‌دهد. حتی زمان خواب هم باید به او بفهمانم که وقت خواب است و باید چشمانش را ببندد ولی انگار با چشمان باز می‌خوابد. آقای دکتر خواهش می‌کنم فکری به حال دوستم بکنید. من دیگر طاقت این شرایط سخت را ندارم.))

آرتام برای بررسی حال بیمار سوالاتی در مورد تاریخ روز، فصلی که در آن قرار داشتند، ساعت، روز هفته و پرسش‌هایی از قبیل هم‌اتاقی تو کیست، هم‌سلولس‌ات را به ما نشان بده، را از او پرسید اما او قادر به پاسخگویی هیچ یک از آنها نبود. دیگر بار از او خواست تا چشمانش را باز و بسته کند و در صورت احساس درد به او اطلاع دهد. بیمار چشمانش را بست اما دیگر قادر به باز کردن آنها نبود؛ درد شدیدی اجازه گشودن پلک‌ها را از او سلب کرد.

آرتام پس از انجام معاینات پی‌درپی بغضش را فرو خورد و با لحنی غم‌آلود گفت: ((او درگیر دیس‌اورینت است. مشکل او تغییراتی در سطح هوشیاری است که احتمال می‌رود نتیجه چندین رویداد بیماری‌زا باشد و یا ضربه به سر، سخته، سوء مصرف مواد مخدر یا الکل، نارسایی کلیه و یا شاید هپاتیت. همه اینها می‌تواند سبب تغییرات در سطح هوشیاری شود. او باید تحت مراقبت‌های ویژه باشد. او به یک راه هوایی تمیز و مناسب نیاز دارد و باید از راه بینی یا دهان انتوبه شود.

آرتام توضیحاتش را به اتمام رساند و به طرف یکی از زندان بانان رفت و خواستار انتقال سریع زندانی به بیمارستان شد که ساعتی بعد او را با آمبولانس زندان به بیمارستان منتقل کردند.

حدود ساعت شش بعد از ظهر بود که هنوز چند نفر از بیماران منتظر بودند تا دکتر جوان آن‌ها را ببیند. که ناگهان صدایی عجیب، بلند و شیپور مانند به گوش رسید. همه زندانیان با سرعت و حالت ترسی که در چشمانشان دیده می‌شد کلینیک را ترک کردند، و به سمت سلول‌های خود روانه شدند. کیوو با عجله و اضطراب گفت: ((دکتر بهتر است زودتر برویم تا ساختمان به زیر نرفته. اگر دیر برسیم شب سختی را در پیش خواهیم داشت. ما فقط نیم ساعت وقت داریم تا به سلول خودمان برویم.))

آرتام که هاج و واج و بی‌اطلاع مانده بود، سوالات خودش را برای بعد گذاشت و به سرعت کلینیک را به همراه کیوو ترک کرد.

چندی بعد و دوان دوان وارد ساختمان زندان شدند، آسانسورها مملو از زندانی بود و جایی برای آنها نبود. بلاخره خودشان را به زور در یکی از آن‌ها جا کردند و به سلامت و سر وقت به سلول خود رسیدند. تقریباً همه زندانیان در جایگاه خودشان قرار گرفته بودند که آسانسورهای خالی به سمت پایین هدایت شدند، به طرزى که دیگر کسی به آن‌ها دسترسی نداشت.

آرتام از کیوو خواست که جریان را برایش توضیح دهد. کیوو که تازه نفسش سر جا آمده بود، پاسخ داد: ((آسانسورها فقط یک بار بالا می‌آیند و زمانی که پایین می‌روند دیگر کسی نمی‌تواند از آن‌ها استفاده کند. اگر پایین بمانی و خودت را به سلول نرسانی، از سرما تلف میشوی. چون یک ساعت دیگر که درب سلول‌ها بسته می‌شود، یک سیستم سرمایشی به کار می‌افتد که دما را به صد درجه زیر صفر می‌رساند و تا ساعت شش صبح ادامه دارد. البته سرما به درون سلول‌های در بسته و ایزوله نفوذ نمی‌کند. اما اگر بیرون سلول باشی حتماً می‌میری. چند ماه پیش یکی از

سلول

زندانیان که دیر خودش را به آسانسور رسانده بود، جانش را از دست داد و صبح تقریباً به سنگ تبدیل شده بود. دکتر جان سعی کن هرگز دیر نرسی.))

آرتام بسیار متعجب بود که این زندانیان، چه خطری برای جامعه دارند که باید اینگونه تحت تدابیر شدید امنیتی قرار گیرند. اشخاصی تا این حد بی‌آزار چرا باید در این زندان حصر شوند. زندانی که به زیر زمین می‌رود و درب آن بسته می‌شود، و قطعاً هیچ راهی به بیرون نخواهد داشت.

آرتام حس می‌کرد اطلاعات اندک او در مورد زندان، تفسیر او را از موقعیت تا حد زیادی تغییر داده است و او را بیش از حد به این مکان خوش‌بین کرده است. شرایط زندانیان و نوع رفتار با آنها نگرشش را به طور کامل تغییر داد و به نگرشی تعادل یافته مبدل کرد.

همین امر آرتام را مجاب کرد که در مورد زندانیان اطلاعاتی کسب کند. از این رو تصمیم گرفت از کیوو در مورد آن‌ها سوال کند. و کنجکاو شد که اول از همه در مورد خوش بداند: ((کیوو تو چرا به زندان افتادی؟))

کیوو آهی را با خنده‌ای تلخ درآمیخت و پاسخ داد: ((در دانشکده، شیمی محض می‌خواندم. همیشه نفر اول دانشکده بودم. همه به چشم یک نابغه به من نگاه می‌کردند. همه از من می‌خواستند که مشکلات درسی آنها را برایشان حل کنم. با بالاترین سطح ممکن فارغ التحصیل شدم.

بعد از آن، همه کشور را برای کار زیر پا گذاشتم. همه آزمون‌ها را قبول می‌شدم اما در مصاحبه‌ها به دلایلی نامربوط رد می‌شدم. کسی من را نمی‌خواست. احساس می‌کردم تمام عمر بی‌خودی زحمت کشیدم. تا اینکه یک روز یک شرکت نفتی بزرگ که به رشته من نیاز داشت مرا به مصاحبه دعوت نمود. روز مصاحبه توانستم آن‌ها را متقاعد کنم که مرا بپذیرند. همه مراحل برای استخدام را پشت سر گذاشتم.

اما درست روز آخر، یکی از مدیران رو کرد به طرفم و گفت که هیأت مدیره با استخدام من موافقت نکرده است.

پس از شنیدن این خبر دردناک، تمام دنیا برایم تیره و تار شد و درونم را برانگیخته کرد. با خودم فکر می‌کردم که چرا وقتی هیچ دلیلی برای رد کردن من وجود ندارد آن‌ها مرا نمی‌خواهند. کنجکاو شدم دلیل اصلی آن را بفهمم، که مشخص شد همان مدیر بی‌ارزش و ظالم، نام پسر بی‌سواد یکی از دوستان خودش را به جای نام من رد کرده است. نتوانستم این فشار را تحمل کنم. به خاطر همین وارد اتاقش شدم و یکی از صندلی‌ها را روی سرش خرد کردم. تمام سر و صورتش خونی شد. اما متأسفانه نمرد. بعد از آن مرا به زندان انداخت. به همین راحتی.)

اشک‌های حلقه زده در چشمان کیوو خبر از حادثه‌ای ناگوارتر می‌داد. حادثه‌ای که خاطراتش، بغضی شکننده را در چهره‌اش آشکار ساخت و فکرش را برای لحظه‌ای به بیرون از زندان کشاند. و چنان او را در اعماق فرو برد که دیگر نمی‌شد او را دید.

چندی بعد که از دنیای خیالات به فضای روشن سلول زندان بازگشت، در میان صدای هق‌هق‌هایی که از درون سینه سوخته‌اش نشأت می‌گرفت با لحنی دردناک گفت: ((مادرم بعد از اینکه شنید قرار است به زندان بیفتم، سگته کرد و مرد))

آرام که تحت تاثیر سرگذشت غم‌بار کیوو قرار گرفت؛ نتوانست طاقت بیاورد و گریه نکند. سرگذشتی سراسر آکنده از زخم‌ها، که به اشاره‌ای سر باز می‌کرد. کنارش نشست و او را در آغوش گرفت، بوسه‌ای گرم بر دستان او زد تا شاید قدری آرام شود. اما چیزی ناراحت کننده‌تر از مرگ مادر برای کسی وجود ندارد؛ آن هم مادری که تمام عمر چشم انتظار موفقیت فرزندش است و درست لحظه‌ای که می‌خواهد به آرزویش برسد، چشمه‌های جوشان ظلم و ستم او را به کام مرگ می‌کشاند. مادری که در روز اول مدرسه فرزندش، او را با هزاران امید و آرزو حاضر می‌کند. لباسش را می‌پوشاند، کفش‌هایش را به قاعده راست و چپ جفت می‌کند،

سلول

دستش را می‌گیرد و تا مدرسه او را همراهی می‌کند. اشک‌های روز نخست که ناشی از اولین دوری او از مادرش است را پاک می‌کند. گونه‌اش را می‌بوسد و برایش دست تکان می‌دهد تا قدری آرام‌تر شود. روزها، ماه‌ها، سال‌ها و مقاطع تحصیل را پشت سر می‌گذارد. بزرگ می‌شود و پشت لبش حاله‌ای سبز رنگ نمایان می‌گردد. نگاهش که می‌کند تمام رنج‌ها و سختی‌های شب‌هایی را که تا صبح بر بالینش نشسته بود، را به یاد می‌آورد. درد روز زایمان را خاطر نشان می‌شود. گریه‌های وقت و بی‌قتش، تب‌های روز و شب بیماری‌اش که آورده خاطر و دل‌نگرانیش می‌کرد، را به یاد می‌آورد. اما با چشم‌اندازی از سربلندی پاره وجودش، ذره‌ای از احساس پشیمانی را در دل راه نمی‌دهد.

آری! مادر اینگونه است و فرزندش را با تمام وجود دوست می‌دارد. درد خاری را که در کف پایش فرو رفته را در عمق جگرش حس می‌کند. لقمه‌ای از غذا را در دهان نمی‌گذارد تا از سیر شدنش اطمینان حاصل نکند. شب‌های ناخوش احوالی‌اش، چشم روی هم نمی‌گذارد. در خفی برایش دعا می‌کند تا عاقبت به خیر گردد. لحظه‌های شادی‌اش، شاد می‌شود و لحظه‌های ناراحتی‌اش، در گوشه‌ای پنهان اشک می‌ریزد.

«خداوندا! از هم اکنون بهشتت را برای مادران مهیا گردان. و جهنمت را برای کسانی که دل مادری را به درد می‌آورند.»





ساعتی گذشت و زنگ هشدار بسته شدن درب‌ها به صدا درآمد. همه زندانیان به سلول‌های خود رفتند. درب‌ها بسته شد و آرتام برای اولین بار در حصر اتاقی پر از حس جدایی درآمد. در تسخیر شب‌هایی ظلمانی که زمان در آن همانند مردابی کثیف و متعفن ساکن بود و حرکت نمی‌کرد. در پشت درب‌های شیشه‌ای مردمی را نگاه می‌کرد که چون بلور می‌درخشیدند. اما همگی مسحور یأس و ناامیدی ساطع از دنیای بسته پیرامونشان، به دامن غم افتاده، پیشانی به درب‌ها چسبانده و با چشمانی بی‌حالت به یکدیگر می‌نگرند، تا اینکه زندان به ساعت خاموشی خود رسید و همه جا محو تاریکی و سیاهی گشت.

صبح روز بعد باریکه‌ای از نور خورشید، زندان را به دو نیم تقسیم نمود و رفته‌رفته پهن‌تر و پهن‌تر شد، تا اینکه همه زندان را دربر گرفت. ساختمان به سمت بالا به راه افتاد و در میان دیوارها استقرار یافت.

سربازانی در پشت درب‌ها ایستاده و مدام یک جمله را تکرار می‌کردند: ((در وضعیت سبز بایستید و صفوف را مرتب کنید.))

یکی از زندانیان در آستانه بدخلق شدن، با لحنی عبوس و گرفته و زیر لب گفت: ((دوباره با حرف‌های مسخره‌اش می‌خواهد اوقاتمان را تلخ‌تر کند.))

در قسمت سبز رنگ محوطه که بسیار هم وسیع بود و به اندازه کافی جا برای نشستن همه داشت، در بین هر یک از موزاییک‌ها یک نفر از زندانیان نشسته و

سول

آرایش و چینشی منظم و مثال‌زدنی را به وجود آورده بودند. آرتام که سبلی از سوالات گوناگون او را در بر گرفته بود، سعی کرد با پرسشی کوتاه از کیوو، خود را از سیلاب سردرگمی بیرون کشاند: ((اینجا چه خبر است؟))

((اتفاق خاصی نیوفتاده. رئیس می‌خواهد با زندانیان صحبت کند. بهتر است در گوشه‌ای بنشینیم، وگرنه تنبیه خواهیم شد.))

مدتی بعد رئیس با همان ظاهر آراسته و لباس‌های تا نخورده همیشگی‌اش آمد و در پشت تریبون سخنرانی که جلوی جماعت به انتظار نشسته در زیر افتاب قرار گرفته بود، ایستاد و شروع به صحبت کردن نمود: ((امیدوارم که حال همه شما خوب باشد. هوا بسیار گرم است و نمی‌خواهم موجبات سختی را برای شما فراهم آورم. پس هر چه سریعتر سخنانم را به انتها می‌رسانم.

ما به دنبال به تحقق رساندن هدفی والا و گران‌مایه هستیم. هدفی که برای رسیدن به آن باید مسیر سعادت منتهی به آن را طی نماییم. و تک‌تک شما عزیزان باید در این مسیر طول و دراز ما را یاری رسانید. و مغزهای طلایی و پر از ایده‌های ارزشمند خود را در اختیار ما بگذارید.

ما به دنبال راهی برای یک اصل اساسی هستیم که هدف مشترک ما را توجیه می‌کند. شما باید بدانید که برنامه ما مجاز است و زندانی باید به هر طریقی تابع امر باشد. در این راه ممکن است چند تن از شما جانش را از دست دهد که در این صورت به همان سعادت مد نظر می‌رسد.

هر کس که قدرت و مسؤولیت داشته باشد، باید انتخاب کند و ممکن است ناگزیر انتخابی را برگزیند که ویرانگر باشد. اگر انتخابی خارج از میل و اشتیاق شما صورت گرفت، بهتر است که با آن کنار بیایید.

اگر بخواهم در یک جمله اشاره‌ای به اهداف پیش رو داشته باشم، باید بگویم که، قرار است سرزمینی پر از بناهای خارق‌العاده‌تر و عظیم‌تر از زندان دیوار را برپا سازیم که شما طراح و مجری بخش‌های متفاوت آن خواهید بود.

رئیس پس از ایراد سخنرانی نامفهوم و دور از درک خود، تیغه دست چپش را به نشانه بدرود بالا برد و به پیشانی چسباند و پایین آورد. و صحنه را ترک نمود.

سخنان به ظاهر وسوسه‌انگیز رئیس به نحوی ایراد گردید که گویی با جماعتی فاقد بلوغ ذهنی طرف است. سخنانی که بیشتر به امیال دور از دسترس شباهت داشت و فقط آسایش را از دیگران سلب می‌کرد. صحبت‌هایی که پر از کلک‌های زیرکانه بود و هرگز به مباحث منطقی تن نمی‌داد. و تنها دو دسته از شنوندگان آنها را می‌پذیرفتند؛ نخست کسانی که که نفعی برایشان فواران می‌شد و دوم کسانی که ابله و بی مغز و تفکر نشسته و به سعادت واهی فکر می‌کردند.

هر انسان عاقلی درمی‌یافت که او قصد دارد با تهدید و وعده و وعید و با پاداش‌های موهوم، آنها را به این سو و آن سو و در پی سرزمین موعود بکشاند. و به هیچ وجه برای چنین جماعتی محصور، چنین سعادت‌ی وجود نخواهد داشت. و با پدید آمدن شهری با شباهت‌های دیوار اتفاقی وحشتناک به وقوع خواهد پیوست.

زندانیان که تاب ایستادگی در برابر نور سوزان خورشید را نداشتند به اطراف پراکنده شدند و به زیر سایه‌های گسترده دریچه‌های زندان پناه بردند. و در گروه‌هایی چند نفره به تحلیل صحبت‌های رئیس زندان پرداختند و نظرات و پیشنهادات یکدیگر را مورد بحث قرار می‌دادند.

آرتام و کیوو به کلینیک رفتند تا در دومین روز هم به مشکلات بیماران زندان رسیدگی کنند. و به محض رسیدن به طبقه چهارم که کلینیک در آن واقع بود، جماعتی سی تا چهل نفره و صف بسته را مشاهده کردند که منتظر آمدن دکتر بودند. در میان آنها دو نفر از زندانیان که هم‌سلولی بودند مدام جر و بحث می‌کردند

سلول

و همدیگر را دیوانه خطاب می‌کردند. شخصی که از طرف دوستش به جنون متهم شده بود، اتهام را متوجه کسانی کرد که او را دیوانه می‌خواندند.

آرتام به محض ورود نگاهش را به سوی آنها روانه ساخت و با تاثیری عمیق و پایدار بر اذهان جمع، سکوتی سنگین را بر همه‌شان تحمیل کرد. به گونه‌ای که تنها صدای کند و بی‌طنین قدم‌هایش روی کفپوش موزاییک‌ها به گوش می‌رسید. سپس دو طرف مجادله جنون را به درون اتاق معاینه فراخواند و موضوع بحث را خواستار شد.

فردی که به دیوانگی متهم بود با حالتی معترضانه به هم‌سلولی خود و با لحنی خسته و آرام گفت: ((من فقط نمی‌خواهم اطرافم کثیف باشد. من از آلودگی متنفر هستم. آقای دکتر او به من می‌گوید تو دیوانه هستی که اینگونه رفتار می‌کنی. لطفاً به او بفهمانید که من دیوانه نیستم.))

نفر دیگر با لبخندی بلند و کشدار در پاسخ دوستش گفت: ((اگر دیوانه نیستی پس چرا از شب تا صبح با یک دستمال خیس به جان دیوارهای سلول می‌افتی و نمی‌گذاری خواب به چشمانمان برسد.

آقای دکتر همه شب را بیدار است. یا دستانش را می‌شوید، یا لباسهایش را که اصلاً هم کثیف نیستند را آب می‌کشد و یا دیوارهای فاقد کثیفی را لکه زدایی می‌کند. آنوقت می‌گوید من دیوانه نیستم.))

آرتام که تمام توجه‌اش را به مجادله آن دو نفر جلب کرده بود رو به شخص بیمار گفت: ((امشب به دوستتان ثابت کنید که دیوانه نیستید و تمام تلاشتان را بکنید تا به هیچ آلودگی در اطراف خود واکنش نشان ندهید. سعی کنید پاکیزگی‌ها را مشاهده و لکه‌های روی دیوار را کم محل گردانید. حداقل برای آنکه به دوستتان نشان دهید که دیوانه نیستید. امشب را با حس پاکیزگی درونتان مبارزه کنید و آن را شکست بدهید.

اکنون می‌توانید بروید. شما به دارو و درمان نیازی ندارید. شما نه دیوانه هستید و نه بیمار.))

دو زندانی پس از شنیدن پیشنهاد دکتر از جای خود برخاستند و با همان حالت مجادله کلینیک را ترک نمودند. کیوو که انتظار معاینات بیشتر و تجویز دارو را از آرتام داشت متحیر و کنجکاو پرسید: ((او واقعاً هیچ مشکلی نداشت؟ اما هم‌سلولی‌اش شرایطی را بیان نمود که نشان از غیر عادی بودن او بود.))

((او بیمار بود. اما نه بیماری که با دارو و بستری درمان شود. مشکلش اضطراب است. بیمار اضطرابی متوجه واکنش افراطی خود در مقابل برخی محرک‌ها هست. بنابراین می‌خواهد در این واکنش‌ها تعدیلی ایجاد کند. یک بیمار وسواسی که به دنبال پیدا کردن احساس کثیفی، بارها و بارها دستانش را می‌شوید، قطعاً به یک نیاز درونی خود پاسخ می‌دهد. این نیاز درونی غیرعادی و نابهنجار نیست و فقط موجب به ستوه آمدن دیگران می‌شود. و بیمار را در یک حلقه معیوب قرار می‌دهد که راه ارتباط او را با دیگران دچار اشکال می‌گرداند. او همیشه سعی می‌کند این مسأله را حل کند اما موفق نمی‌شود چون مشکل اصلی او آلودگی نیست بلکه مشکل او ترس از آلودگی است.

افسردگی و اضطراب او ممکن است ناشی از تغییرات رفتاری و محیطی باشد. و این تغییرات موجب گشته تا در مورد خود و زندگی‌اش به طرز دیگری فکر کند. و احتمالاً احساس خستگی و قطع ارتباط با خانواده و دوستان سبب تغییر اجتماعی او شده است.

ما باید از عزم بیمار برای درمان، از توانایی نسبی او در حل مسأله، از انگیزه گاه دست نخورده او برای تغییر استفاده کنیم و هرگز او را یک بیمار ناتوان تلقی نکنیم. او استعداد و قابلیت دوری جستن از این ضعف را دارد که دست نخورده باقی مانده است. و توجه او به این قلمرو ظرفیتی و عملکردی محدود شده و یا انگیزه کافی

سلول

برای به کار انداختن آن ندارد. و من با دعوت او به مبارزه با دوستش این انگیزه را در او زنده کردم تا از توانایی خودش برای مبارزه با بیماری و درمان استفاده کنم.))

زندانیان یکی پس از دیگری با بیماری‌هایی نه چندان وخیم وارد شدند، قرص و یا شربت‌ی به اندازه مصرف یک شبانه روز برایشان تجویز شد. و کسانی که وضعشان به مراتب بدتر از بقیه بود، با تزریق آمپول‌های ضد التهاب، تسکین دهنده و یا چرک خشک کن، مشککشان رفع می‌شد. تا اینکه نور خورشید رو به افول کرد و سایه‌ای خاکستری آرام آرام روشنایی روز را محو نمود و صدای شیپور مهیب و ندابخش همیشگی، در همه جا طنین افکند.

همگی از جمله آخرین بیماری که هنوز شفایی از جانب دکتر نصیبتش نشده بود، سراسیمه و با عجله به سمت سلول‌هایشان به راه افتادند. آرام نگاه‌های دنباله‌دار خود را به حرکت تعجیل‌وار آنها دوخت و با حالتی ناراضی از کیوو پرسید: ((اگر شب را بیرون بمانیم چه اتفاقی خواهد افتاد. تو می‌دانی؟))

کیوو همزمان با حرکت به سمت درب خروج دستش را به سمت جلو گرفت و مسیر حرکت را برای آرام مشخص نمود و گفت: ((کسی نمی‌داند شب‌های بیرون چه می‌گذرد. تنها چیزی که همه به چشم دیده‌ایم، حال و روز زندانی بود که یک شب را به نشانه اعتراض بیرون ماند و از رفتن به سلول امتناع ورزید. صبح روز بعد صورتش از شدت انسداد رگ‌ها و عدم گردش خون در بدن کبود شده بود و سر جایش خشکش زده بود. چشمانش چند سانتیمتری از حدقه جلوتر آمده بود و صورتش از هراسی از ریخت افتاده بود. و دهانش هم به قدری که یک کاسه به راحتی در آن فرو برود باز مانده بود. و چهره ترسناکی را برای عموم به معرض نمایش گذاشته بود.

خیلی از زندانیان که اهل شایعه پراکنی بودند اذعان داشتند که حشره‌ها خون او را مکیده‌اند. بعضی‌ها می‌گفتند از ترس چیزی سخته کرده است. کسانی هم که در خیالات واهی سیر می‌کردند در اذهان خود موجوداتی را برای این مسأله مجسم

کرده و برای دیگران تفسیر می نمودند. اما چیزی که کاملاً واضح است، وجود عدلهای ناشناخته و ترسناک در شبهای بیرون است. و باید از ناشناخته‌ها ترسید.)





آرتام پس از طی نمودن مسیر کلینیک تا سلول، که برایش اولین تکرار زندان بود، در گوشه‌ای از سلول نشست و با حالتی که ماهیتی خوش‌آیند نداشت، احساس کرد که همراه با بطالتی مخرب به سر می‌برد. و جدا از درمان بیماران روزهای آتی برایش مجموعه‌ای پایان‌ناپذیر از روزهای بیهوده خواهد بود. ندایی از درون مدام او را تحریک می‌کرد که نمی‌تواند خودش را با اوضاع و احوال متغییر زندان وفق دهد. و در این فضا، که با تمام امکانات بیشترین شباهت را به جهنم دارد و به راحتی بوی سوختن مردمی با ارزش در آتشی نامرئی حس می‌شود، رشد او بیشتر شبیه به پسرقت است. در این مکان سرگذشتش به فراموشی سپرده می‌شود؛ به گونه‌ای که هرگز اتفاق نیوفتاده و آینده‌ای هم در دورنمای سرنوشت دیده نمی‌شود.

آرتام در حالی که در عالم اندوه سیر می‌کرد، به ناگه متوجه شد، یکی از زندانیان که سلولش درست روبروی آن‌ها بود، با اینکه چند لحظه‌ای بیشتر به بستن درب‌ها نمانده، قصد رفتن به سلول را ندارد. فریاد زد : ((دیوانه چکار می‌کنی. الان در را می‌بندند. برو داخل.))

همه زندانیان به ویژه کیوو، او را صدا می‌زدند تا نظرش عوض شود و به سلول برگردد. آرتام می‌دانست که اگر بیرون بماند از سرما یخ می‌زند و حتماً جانش را از دست می‌دهد. چند بار او را صدا زد : ((آهای آهای!! برو داخل. تو رو خدا برو تو سلول وگرنه می‌میری.))

تلاش زندانیان فایده‌ای نداشت و او تصمیم خود را گرفته بود. او از وضعیتی که برایش به وجود آمده بود، خسته شده و قصد داشت به هر طریقی که شده از آن رهایی پیدا کند. ناامیدی او از هر فاصله‌ای قابل تشخیص بود. ناتوانی او برای ادامه زندگی، مرگ را هدفش قرار داده بود.

درب‌ها با حرکت از طرفین به مرز بسته شدن رسیدند. فاصله‌ای کمتر از نیم متر برای بسته شدن درب باقی مانده بود، که آرتام خود را از سلول به بیرون پرت کرد و درب بسته شد. همه زندانیان از این کار او حیرت‌زده شدند. کیوو که کاری از دستش برنمی‌آمد، چندبار به سر و صورت خود ضربه زد و گفت: ((چرا رفتی دیوانه؟ مگر تو می‌توانی او را نجات دهی. خودت هم خواهی مرد.))

هیچ صدایی از زندانیان شنیده نمی‌شد و هیچ صدایی از بیرون سلول به داخل آن نفوذ نمی‌کرد. آرتام فقط حرکت لب و دهان آن‌ها را می‌دید، که نشانگر نگرانی بیش از حد آن‌ها بود. او با حرکت دست و تکان دادن لب‌ها به کیوو اطمینان داد که اتفاقی نمی‌افتد. اما مگر می‌شود در دمای صد درجه زیر صفر انسان زنده بماند.

آرتام از راهرویی که سلول‌ها را به هم متصل می‌کرد به سمت آن زندانی رفت، کنار او نشست و چند دقیقه‌ای لب به سخن نگشود. و فقط به صورتی جذاب و پر نور که چشمانی تیره که آمیزه‌ای از اندوه را در خود داشت، خیره شده بود.

مدت زیادی به فعال شدن سیستم‌های سرمایشی باقی نمانده بود. هر دوی آن‌ها می‌دانستند که تا صبح هیچ راهی برای آن‌ها پیدا نمی‌شود، که از طریق آن خود را نجات دهند. آرتام نگاهی به کیوو، که روبرویش در تب و تاب بود، انداخت، لبخندی زد تا نگرانی او را کم کند. اما همه می‌دانستند که فردا باید جنازه آن‌ها را، یخ زده به بیرون منتقل کنند. با این حال بدون حتی ذره‌ای ناامیدی نامش را پرسید و دستی به طرف او دراز کرد تا او را نوازش کند. زندانی که بیشتر دوست داشت لحظات آخر عمرش را در سکوت مطلق به سر ببرد، دست دراز شده او را نادیده انگاشت و چیزی جواب نداد.

سلول

آرتام بی تفاوتی او را به دل نگرفت و بدون آنکه درکی از حال او داشته باشد گفت: ((از وقتی به دنیا آمدم سایه کسی را بالای سر خود نداشتم. حسرت یک ذره محبت مادرانه به دلم ماند. دنیا با همه بزرگی‌هایش برای من کوچک بود. زندگی آنقدر برایم سخت می‌گذشت که هر لحظه‌اش یک روز، هر روزش، یک ماه، و هر هفته‌اش یک سال طول می‌کشید. هر روز آرزو می‌کردم زودتر به پایان زندگی نزدیک شوم. اما وقتی اطراف خودم را نظاره می‌کردم و انسان‌های خوب و با ارزش را می‌دیدم، بچه‌های کوچک در حال بازی، صدای خنده‌های مردان، راه رفتن پیرمردان با عصا، وقتی هزاران لحظه زیبا از جلوی دیدگانم عبور می‌کرد و وقتی دنیا را با همه خوب و بدش می‌سنجیدم و درمی‌یافتم خوبی‌ها به مراتب بیشتر از بدی‌هاست، به خودم می‌گفتم بمانم تا شاید روزی توانستم به تداوم آن‌ها کمک کنم. زندگی آنقدر که ما فکر می‌کنیم بد نیست))

مرد شکست خورده از دنیای خود، نگاهی به آرتام انداخت و با کوهی از غم که بر دوشش سوار بود، گفت: ((تو چه می‌دانی چه گذشته، چه می‌گذرد و چه خواهد گذشت،))

انگار حرف‌هایی در سینه داشت که او را از درون آتش می‌زد. و می‌خواست آتشش را در سرما خاموش کند تا قدری آرام گیرد. وجودش همانند همه انسان‌ها پذیرای دردها بود. دردهایی که از حد طاقتش بیشتر به نظر می‌رسید. دلش می‌خواست حرف بزند و خاطراتی را که چون خون لخته راه گلویش را بسته بود، به بیرون تف کند.

نگاه مرد جوان به پایین بود. و در حالی که سیمایش را غم و غصه پوشانده بود گریه‌ای بی‌طنین سر داد. لحظه‌ای را در دنیایی دیگر به سر برد و بازگشت. نگاهی دوباره به آرتام انداخت و با حالتی که گویی ناخودآگاه بود، شروع به سخن گفتن کرد: ((تا آن روز نمی‌دانستم که چرا پدرم هرگز حرفی از مادرم به میان نمی‌آورد. نمی‌دانستم که چرا با پدرم اختلاف سنی چندانی ندارم. سوالات بی‌شماری که

بی پاسخ مانده بود عذابم می داد اما هیچ گاه به خود اجازه ندادم آنها را از تنهاترین و عزیزترین کس زندگی ام بیرسم چون می دانستم جوابی به آنها نخواهد داد.

روزگار را خوب می گذرانندیم. با خنده و شور و شغف، در میان ثروتی عظیم از سرمایه های بی نهایت پدرم.

تا آن روز نمی دانستم که این همه ثروت از چه جایی آمده است. نمی دانستم وقتی پدرم هفته ها به خانه نمی آید، روزهایش را در کجا و در حال انجام چه کارهایی است. و همچنین نمی دانستم دختری که قرار است با پدرم ازدواج کند، چه سرنوشت شومی را برایم رقم خواهد زد.))

مدتی کوتاه مکث کرد، بغضی سنگین را فرو خورد و سپس ادامه داد.

((در حال و هوای سور و سات عروسی پدرم و دختر زیبایی بودیم که چشمان سیاهش برق می زد. هیچ گاه نگاهش بی معنا نبود. دامنش را قدری بالا می گرفت و می دوید. صدایش آرام بود اما در گوش عالم می پیچید. در گوشه ای دور از باغچه پر از درختان کهنسال حیاط می خندید اما آهنگ خنده اش تمام عمارت را پر می کرد.

سخت می شد کنارش باشی و نسبت به او بی تفاوت بمانی.

یک روز قبل از عروسیشان پدرم رفت تا به کارهایی خارج از منزل رسیدگی کند ولی دیگر برگشت. نیمی از عالم را به سراغش گشتم اما پیدایش نکردم؛ تا روزی که از پزشکی قانونی تماس گرفتند و خبر یافتن جسدی سوخته را اطلاع دادند.

سراسیمه، پر از دلهره و احساس ترس بر بالین جسدی مستور به کیسه ای مشکی رنگ ایستادم و آرزو می کردم که او نباشد. چیزی از چهره سوخته و بدن متحفنش مشخص نبود. و فقط جسدی غیر قابل تشخیص بود تا زمانی که حلقه، ساعت و خارک کمربندش را که خودم برایش گرفته بودم را در نایلنی به دستام سپردند. و ماشینش را که بیرون صحیح و سالم پارک شده بود، نشانم دادند. مدارکش درست بود و همه آن جسد سوخته را پدرم معرفی می کرد.

سلول

نامه‌ای با دست‌خط خودش روی صندلی جلوی ماشین جا گذاشته بود. نامه‌ای که ای کاش در جیبش جا می‌ماند و آن هم می‌سوخت تا هیچ وقت آن را نبینم. نامه‌ای که در آن فقط دو جمله معنادار و دردناک حک شده بود که نشان می‌داد دلیل خودسوزی پدرم من بوده‌ام.

((پسرم نگاهت را دیدم. او را به دستان مهربانت می‌سپارم.))

باورم نمی‌شد. هزاران بار آن کاغذ را باز کردم و خواندم به امید آنکه اینبار چیز دیگری را در آن مشاهده کنم. ولی همان دو جمله بود: نگاهت را دیدم. او را به دستان مهربانت می‌سپارم.

مدت‌هایی که به خود اجازه نمی‌دادم به نوشته وصیت‌نامی پدرم عمل کنم، گذشت. و دختر زیبا را که پردیسا نام داشت را از ماجرای مرگش مطلع ساختم. او هم ناراحت شد. او هم نتوانست باور کند. اما همه چیز واقعیت داشت.

با پردیسا ازدواج کردم و زندگی را عاشقانه آغاز نمودم. کم‌کم یاد پدرم داشت از ذهنم پاک می‌شد. یک سالی بود که دیگر در میان ما حضور نداشت. یادگاری که برایم به جا گذاشته بود همه زندگی‌ام بود. آنقدر دوستش داشتم که فراق پدرم فداکارم را در خاطر نداشتم. تا اینکه روزی در حال قدم زدن با پردیسا بودم که سایه‌ای بلند، حاصل از غروب آفتاب جلوی پاهایمان را تیره کرد. سایه را از سر دنبال کردم تا به پاهایی آشنا رسیدم و پاها را تا صورتی غضبناک دنبال نمودم و در آخر به چهره پدرم که درست روبرویمان ایستاده بود رسیدم.

تمام وجودم در آنی از لحظه آب شد و در زمین فرو رفت. باز هم باورم کردنی نبود چون او مرده بود و مدت‌هاست در زیر خاک آرمیده. ولی اکنون با قامت بلندش و سینه ستبرش جلویم ایستاده است. با خود گفتم شاید روحش باشد و تنها من او را می‌بینم اما روح‌ها سایه ندارند. خودش بود. خودش بود و اشتیاقی برای دیدار با دزد همسرش نداشت.

آن روز همان روزی بود که تمام سوالاتی که در این چند سال عذابم می‌داد را به وقیح‌ترین شکل ممکن به من پاسخ داد: ((مرا دزدیده بودند. همان کسانی که سال‌ها همراه آن‌ها کارهای خلاف و پردرآمد انجام می‌دادم. گفته بودم که دیگر قصد ندارم ادامه دهم و می‌خواهم شرافتمندانه زندگی کنم. و این برایشان غیر قابل تحمل بود. به همین خاطر دامی با نفرت و تلخکامی برایم گسترانیدند.

نامه را آنها نوشتند. و صحنه را خودشان ساختند تا از طریق تنها یاور زندگی‌ام مرا نابود کنند. و همه چیز را به گونه‌ای جلوه دادند تا شما باور کنید که من مرده‌ام.))

حرف‌هایش که تمام شد نگاهی کش‌دار به من انداخت و با تمام جدیت و با صراحت محض گفت: ((همسرم را می‌خواهم.))

فوران جمله نهایی‌اش نماد عطش بازگشت به گذشته را نشان می‌داد. پیشنهادی که به قیمت سرخوردگی بی‌پایان من تمام می‌شد. کسی را می‌خواست که جانم به جانش بسته بود. ولی پردیسا از ابتدا برای او بود و من ناعادلانه او را به چنگ آورده بودم. و باید امانتش را که هرگز به دستان من نسپرده بود را به او باز می‌گرداندم.

مدتی را صدایم شکست و نتوانستم سخن بگویم. ملتسمانه نظاره‌اش می‌کردم تا شاید خواهش‌های بی‌انتهایم را ببیند و دریابد که نخواهم توانست بدون او به زندگانی ادامه دهم. اما انگار هیچ یک به کانون نگاهش وارد یا خارج نمی‌شد.

قدم‌هایی را تا نزدیکی‌ام برداشت و در فاصله‌ای اندک ایستاد و به صورتم سیلی محکمی زد و گفت: ((بهتر است بدانی که من هرگز پدر تو نبودم. تو هیچ‌گاه از خود نپرسیدی که چرا سنت به پسر من بودن نمی‌خورد.

من فقط تو را بزرگ کردم چون به تو مدیون بودم. زمانی را که نوجوانی بی‌خرد بیش نبودم، در شبی بارانی و در خیابانی خلوت از روی تصادف، پدر و مادرت را با ماشین زیر گرفتم و فرار کردم. اما در لحظه عبور از کنارشان چشمم به تو افتاد که

سلول

چند ماه بیشتر نداشتی و با آمیزه‌ای از گریه‌ها و ضجه‌هایی سوزناک در میان قطرات ریز باران، دل هر انسانی را به درد می‌آوردی. طاقت اینکه اجازه دهم بمیری را نداشتیم. تو را با خود آوردم و بزرگت کردم تا دینم را به تو ادا کرده باشم.

اکنون دیگر دینی به گردن من نداری. برو و همسرم را به من پس بده.))

بعد از شنیدن واقعیت که معقولانه به نظر می‌رسید افکارم تنها به سمت یک کلمه سوق داده می‌شد؛ مرگ.

چندی بعد از همسرم جدا شدم تا بروم و به صاحب اصلی خودش ببینم. اما درست روز بعد دریافتم که او حامله است و پدرم با بی‌رحمی و سنگدلی قصد دارد پردیسا را به سقط جنین وادار سازد.

بی‌مهابا رفتم تا نطفه‌های گناه را در افکارشان خفه کنم و زمین و زمان را به هم بریزم تا جان بچه‌ام را نجات دهم. برای اولین بار رو در روی پدرم ایستادم و نگاهم را به نگاهش که به بی‌روحو رودخانه‌ای یخ زده می‌ماند، دوختم. اما تنها چیزی را که در مقابل خود می‌دیدم، پدری بود که به اندازه تمام دنیا دوستش می‌داشتیم. دستانش را بوسیدم و به پاهایش افتادم و التماسش کردم که بچه‌ام را به من بدهد.

هفت ماه بعد پسرم به دنیا آمد. هنوز برایش نامی را انتخاب نکرده‌ام چون در همان روز تولدش به اینجا آمدم. تنها چند ساعت او را در آغوش خود داشتیم. نمی‌دانم اکنون کجاست و در چه حالی به سر می‌برد. مادرش که دلی از خاک سیاه داشت او را به من سپرد و رفت تا با کسی که می‌خواهد زندگی کند.

در آن چند ساعت، پسرم فقط گریه می‌کرد. گرسنه بود و هیچ شیری برایش فراهم نبود. حاج و واج و با فکری بسته به نوزادی که در دستانم بود خیره شده و اشک می‌ریختم. او که گریه می‌کرد من هم گریه می‌کردم. او که ساکت می‌شد من هم ساکت می‌شدم.

داروخانه‌ای درست آنور خیابان بود که به آن پناه بردم. چند زن که متصدی آنجا بودند متحیر به من و کودک نیمه‌جان در دستانم خیره شدند. با حالتی پر تمنا بهشان گفتم: این بچه همش گریه می‌کند. گرسنه است و من نمی‌دانم باید چه کنم.

به طرفم شتافتند و بچه را از دستانم گرفتند. یکی از آنها از سینه خود به او شیر داد. و این اولین شیری بود که پسر من آن را نوشید. شیری که دکتر داروخانه به او هدیه کرد تا جانش را نجات دهد.

به نوبت او را بغل می‌کردند تا آرام شود. یکی برایش پتو می‌آورد و دیگری پوشک. نمی‌دانم چه شد اما پسر من اکنون به جای یک مادر سه مادر را در کنار خود احساس می‌کرد. به گونه‌ای که آرام شد و به خوابی زیباتر از همه زیبایی‌ها فرو رفت. بوسیدمش و او را به همان زنی که شیرش داده بود سپردم. ماجرا را برایش شرح دادم و از او خواستم تا ساعتی را که برای دیدن مادرش آنها را ترک می‌کنم از پسر من مراقبت کند. شاید بتوانم او را متقاعد کنم که برگردد.

اما ای کاش هیچ وقت فرزندم را ترک نمی‌کردم و به سراغ مادر بی‌احساسش نمی‌رفتم.

به خانه پدرم که رسیدم از شدت خشم بالا گرفته‌ام با سنگ تمام شیشه‌های منزلش را شکستم. فریاد زدم: ((آهاااای. تویی که بچه‌ات را ول کرده‌ای به امان خدا. آن شیری که از سینه‌ات سرریز می‌شود غذای پسر من است. چگونه می‌توانی تا این حد دل‌سنگ باشی. چگونه دوری‌اش را تاب می‌آوری. او پسر تو نیست؟ بچه تو نیست؟))

جمعیتی نظاره‌گر پیرامونم را فرا گرفته و میدان دیدم را محدود کرده بود. پدرم را لحظه‌ای دیدم که چاقو به دست به طرفم می‌آید. نزدیک که شد قصد کرد که مرا با چاقو بزند. چشمانم را بستم و با او گلاویز شدم که یکدفعه دستان توانمندش را

سلول

بی‌جان بی‌جان حس نمودم. چشمانم را که باز کردم چاقو را در قفسه سینه‌اش کاشته دیدم.

طولی نکشید که سر از این زندان کثیف که ساخته شکارچیان استعداد و حبس آنان در قفس است، درآوردم.

اینک نمی‌دانم پسرم کجاست. زنده است یا مرده. سیر است یا گرسنه. کسی را دارد که پناهش باشد یا خیر. خدایا پسرم را به تو سپرده‌ام، به فریادش برس))

آرتام آمیزه‌ای از عشق و نفرت را در افکار او نسبت به زندگی درک نمود. این ادراک به این معنا بود که زندگی را باخته است و به تنهایی تاب برگشت را ندارد. آرتام کوشید تا به او امید دهد و متقاعدش کند که برای زنده ماندن به صحبت‌هایش گوش فرا دهد. زندانی تلاش او را بی نتیجه خواند و اذعان داشت فردایی را به چشم نخواهند دید. ولی آرتام به او اطمینان داد که اگر با کمک نیروی اراده قوی تا صبح در تحرک باشند، و با تکیه کردن به همدیگر از گرمای وجود هم استفاده کنند، و از طرفی خواب را به چشمانشان راه ندهند، قطعاً تا صبح دوام خواهند آورد. سپس آرتام از او خواست بلافاصله بعد از فعال شدن سیستم، با راه رفتن گرمای بدن خود را حفظ کند. هر چقدر سرما بیشتر شد تحرک خود را بیشتر کند، اما به حدی که انرژی خود را از دست ندهند.

لحظه‌ای بعد سیستم فعال شد. سوز سرما نیش برآورد و باد سوزناک بر پوست آنان نشست، شکافت و به درون بدن نفوذ یافت. هر دو راه رفتن را در پیش گرفتند. جنگی نابرابر میان دمای سی و هفت درجه بالای صفر و دمای صد درجه زیر صفر، در گرفت. تپش قلب از فرط تحرکات جسمانی گردش خون را تسریع بخشید و دمای بدن را افزایش داد. پیام‌هایی امیدبخش از مرکز فرماندهی مغز به تمامی اجزای بدن صادر گردید و تاب آنان را افزایش داد. جنبش دست‌ها به طرفین، بالا و پایین، زندانیان را متوجه رفتار عجیب آن‌ها کرد.

این رفتار آنان فقط یک دلیل داشت که زندانیان آن را دریافتند و به تشویق و تحریک آن‌ها پرداختند. چند ساعتی را دوام آوردند و با راه رفتن و نرمش کردن خود را سرپا نگه داشتند. تا اینکه زندان به ساعت خاموشی خود رسید، و روشنایی به طور کامل از بین رفت. هر دوی آن‌ها توان خود را از دست داده بودند. آرتام که کمی هوشیارتر بود، وقتی می‌دید زندانی چشمانش بسته می‌شود، او را بیدار می‌کرد. چندباری از بی‌حالی چیزی نمانده بود که از راهرو به پایین پرت شوند، که در لحظه آخر آرتام خودش و او را جمع می‌کرد.

هنوز پنج ساعت به توقف سرما مانده بود. اما آن‌ها امید و توان خود را از دست داده بودند. با اینکه به دیوار بین سلول‌ها تکیه داده بودند، چشمانشان نیمه بسته شده بود. و با حالتی خمیده به چپ و راست متمایل شده بودند.

آرتام در اسارت هوایی سرد و بی‌رحم، میان آسمان دو عالم معلق مانده بود. دست و پایش را حس نمی‌کرد. خون در بدنش بی‌حرکت مانده و نمی‌توانست درست فکر کند. در یک لحظه ابدی سرما به مغزش هجوم آورد و او هدف خود را گم کرد. مرگ را جلوی چشمان خود دید و خود را باخت. بعد روح او در سایه‌ها گم شد. صداهایی نامفهوم از میان مه سردی که مغزش را احاطه کرده بود بیرون زد. صداهایی گنگ و بی‌طنین که او را به طرز مبهمی به یاد سرگذشت کوتاه‌اش انداخت و لحضاتی از زندگی، با گذری تند از جلوی چشمان تارش عبور می‌کرد. چهره باتیس و آیدن با خنده‌های زیبایشان، کمیل صمدی با صورت خون گرفته، پیرمرد داغ دیده حصارهای کهنه و قدیمی، جدیت دکتر کاظمی و همه خاطرات تلخ و شیرین دنیای ناآرامش که نابودی قریب‌الوقوعی را خبر می‌داد.

چشمانش به تاریکی عادت کرده بود. و لحظات آخر بیداری خود را سپری می‌کرد، که متوجه کش و قوس و پیچ و تاب‌های کیوو شد و سایر زندانیان که هیچ کدامشان آرام و قرار نداشتند و هم‌نوای بی‌صدایی کیوو شده و همه با هم به بالا و

سلول

پایین می‌پریدند. حرکات دست و پایشان نشان از همراهی و همدلی آن‌ها برای تشویق به زنده ماندن بود.

آرتام وقتی همدردی آن‌ها را دید و امید تازه‌ای را در اعماق ذهن خسته و یخ‌زده‌اش یافت، انگستان پاهایش را که گرمایی نامحسوس در آنان جریان داشت و آخرین مقصد سرما و پوشش‌های یخی بود، به حرکت درآورد و گرمایش را به ساق‌ها منتقل نمود. روی پاهای خشکش ایستاد، لبانش را تکان داد و به زور بدن مثل چوب زندانی را از جای خود بلند کرد و زیر کتف او را گرفت تا با هم به راه رفتن ادامه دهند.

چند ساعت دیگر که اصلاً هم سریع نمی‌گذشت سپری شد و رگ‌های متورم و ناخن‌های کبود آن‌ها ذره‌ای از حیات را در خود می‌جنباند. دیگر چیزی به اتمام سرما نمانده بود که هر دوی آن‌ها از هوش رفته و به زمین افتادند. همه زندانیان مضطرب و نگران حال دکتر و آن زندانی بودند. بالاخره سیستم سرمایشی از کار افتاد. اما هنوز دو ساعت به باز شدن درب‌های سلول باقی مانده بود. کیوو فقط دعا می‌کرد تا این دو ساعت را دوام بیاورند.

بالاخره ساعت به هشت صبح رسید، درب‌های بالای سرشان باز شد و نور خورشید تازه طلوع کرده از میان نورگیرها به درون سُر خورد و آن‌ها را در بر گرفت. ساختمان زندان به جایگاه خود در سطح زمین رفت و استقرار یافت. درب‌های سلول‌ها باز شد و همه زندانیان پتو به دست به سمت آن‌ها دویدند. و هر کس یک پتو به روی آنها می‌انداخت. چند نفر آرتام و زندانی را به بیرون زندان و در محوطه منتقل کردند، تا زیر نور آفتاب، دمای بدنشان متعادل گردد. کیوو دستان یخ زده آرتام را در دست گرفت و نبض ضعیفی را احساس کرد، که باعث امیدواری او شد. خوشبختانه ساعتی بعد هر دوی آن‌ها به هوشیاری اندکی رسیدند، و همه از زنده ماندنشان اطمینان حاصل کردند.

زندانی به چشمان تازه باز شده دکتر نگاهی انداخت. و زندگی دوباره بازگشته خود از زمستان ناعادلانه مرگ را مدیون گرمای وجود او می‌دانست. بازتاب تصویر متحرکش در چشمان دکتر، امیدی به بزرگی تمام دنیا در دلش زنده کرده و او را به ستونی محکم و استوار زیر بار سختی‌های روزگار مبدل ساخت. زیانش به سخن گفتن توانا نبود و راه گلویش را سد یخی مسدود کرده بود. با هزار زحمت بلاخره توانست جمله‌ای را با شدت از سینه عبور دهد و سد یخی سر راهش را بشکند: ((ممنون که من را نجات دادی.))

آرتام که شدت خوشحالی نجات جان یک انسان، سرمای درونش را از بین برده بود، لبخندی زد و گفت: ((نامت را نگفتی.))

زندانی سرش را به نشانه خجالت از بی‌اعتنایی شب گذشته پایین انداخت و گفت: ((براهام.))





براهام یک نابغه تمام عیار در تشخیص افکار و اذهان دیگران بود. او با تفکیک جملات و استخراج کلمات از صحبت‌های افراد، افکار آنها را می‌خواند. توان تشخیص حرکت بعدی هر کسی را داشت و فقط کافی بود با کسی هم‌کلام شود تا بداند چه فکری را در سر می‌پروراند. از حرکت چشم دیگران رازهای نهفته درونشان را بیرون می‌کشید. از راه رفتن و تحرک شخص مقابل نقاط ضعف و قوت او را شناسایی می‌کرد. او در همان لحظه احساس کرد که آرتم با این که جانش را نجات داده، هنوز به طور کامل راضی نشده و فکری برای خوشحال کردن او و دیگران در سر دارد. اما مقام او پایین‌تر از آنی بود که توان کمک به هم‌نوعانش را داشته باشد و آدابی به این زیبایی را زنده نگه دارد.

براهام سرزنش‌هایی را متوجه او ساخت و از او خواست که بیشتر از این خودش را برای زندانیان به خطر نیندازد، چرا که با طبابت در کلینیک بزرگترین خدمت را به آن‌ها می‌کند. اما از حالت چشمانش، دلهره درونش را احساس کرد و پس از ناامیدی از بازداشتن آرتم، از او خواست تا حداقل او را در جریان کار قرار دهد. آرتم با لحنی آرام و بریده بریده پاسخ داد که می‌خواهد با رئیس زندان صحبت کند که در ازای طبابت در کلینیک، به دیگر زندانیان اجازه دهد تا با خانواده‌های خود تماس گیرند و در نهایت به آن‌ها اجازه ملاقات دهد. براهام با بدبینی سرش را تکان داد و به او گفت که هرگز چنین چیزی امکان ندارد. این زندان بسیار امنیتی و پنهانی است، که حتی برخی از سربازان با چشمان بسته تا نزدیکی زندان آورده می‌شوند. و جزء

عده‌ای اندک، کسی از مکان این زندان اطلاع ندارد. تماس تلفنی فقط با موبایل ماهواره‌ای امکان پذیر است، و او هیچ وقت به هدفش نمی‌رسد.

در همین حال و هوای صحبت بودند، که دو سرباز با حالت عصبانی به سمتشان آمدند. یکی از آن‌ها با صدای بلند و خشم‌آلودی فریاد زد: ((رئیس می‌خواهد شما را ببیند)). و با اینکه هنوز حال نامساعدی داشتند آن‌ها را به زور به سمت ساختمان اداری کشاندند و به اتاق رئیس بردند.

رئیس این بار هم در جلوی آینه‌اش ایستاده بود و ماجرای دروغین از جلال و جبروتی را که آینه برایش تعریف می‌کرد را ستایش می‌نمود. ولی به محض رؤیت تصویر دو زندانی در گوشه‌ای از میدان دید آینه با خشمی به سان رعدهای شکننده درختان و با اوقاتی تلخ برگشت و چهره برافروخته‌اش را در دیدگان آنها نشانید.

رئیس که از کار دیشب آن‌ها مطلع شده بود؛ که یحتمل شخصی در بین زندانیان به او خبر داده است، با لحنی بسیار تند و زنده تیرهایی زهرآلود را به سوی کردار آنها روانه ساخت و به دکتر گفت که از او انتظار چنین رفتاری را نداشته است، و آن‌ها قوانین زندان، که بسیار اهمیت دارند را زیر پا گذاشته‌اند. پس بدون شک مجازاتی سنگین به ویژه برای براهام در راه است. اما این برخورد تند که می‌توانست بیشتر شبیه به مه رقیق گذرای در نور ضعیف صبح‌گاهی باشد، آرتام را نمی‌ترساند و موجب گشت تا با لبخندی مؤدبانه پاسخش را بدهد، که او هیچ حقی ندارد که کسی را مجازات کند در حالی که به زندانیان به راحتی ظلم می‌کند. و با امکاناتی که در اختیارشان قرار می‌دهد، ظلم و ستم خود را پنهان می‌سازد. او تهدید کرد که اگر خواسته‌هایش را عملی نکند هرگز در کلینیک او به بیماران زندان رسیدگی نمی‌کند. در واقع او آمده بود تا چیزهایی را به او بیاموزد و از ادراک خویش سیرابش گرداند.

رئیس زندان با شنیدن این حرف، لغزشی در صحبت‌های محکم‌ش ایجاد شد. و با حالتی که کسی از ترس درونش با خبر نشود، خواستار شنیدن درخواست‌های او شد. آرتام بدون معطلی از او خواست تا به زندانیان اجازه دهد تا با خانواده‌های خود

سلول

صحبت کنند و خبر سلامتیشان را به آنها بدهند. و حتی به آنها اجازه ملاقات دهد. اما با مکشی کوتاه و معنادار و خنده‌های بم و پی‌درپی رئیس که ناشی از نعلگی بیش از حد بود و از شدت آنها به خود می‌پیچید، مواجه گشت.

وحشی‌گری‌اش نه تنها ظاهری بلکه در فطرتش موجود بود، به گونه‌ای که خواسته آرتام برایش اهمیتی نداشت. به استهزاء به او گفت که این بار از سر تقصیراتشان می‌گذرد اما دیگر تکرار نشود. و همچنین خواسته‌های خود را کمی منطقی‌تر کند، چرا که صد سال است کسی از وجود این زندان با خبر نشده است و هرگز نخواهد شد.

در حالی که صدای قهقهه‌اش تمام اتاق را برداشته بود، براهام با دنبال کردن ردی از نگاهش که گویاتر از کلماتش بود، متوجه موضوعی خاص در حرکات و رفتارش شد. چهره‌اش گرمایی را منتشر می‌کرد و گویی درونش داشت ذوب می‌شد. او هر چند ثانیه یک بار به گاوصندوق کنار میز خودش نگاهی می‌انداخت، که با دیدن آن چشمانش فراختر می‌شد و درخشندگی‌اش وحشت را به براهام نشان می‌داد. قطعاً نقطه ضعفی در آن گاوصندوق برای رئیس وجود داشت که چهره او را دستخوش دگرگونی‌ها می‌ساخت.

براهام از آرتام خواست که دیگر ادامه ندهد و آنجا را ترک کنند. پس از بیرون آمدن، براهام او را از ماجرا آگاه ساخت و گفت که متوجه چه موضوع مهمی شده است. و به منظور توجیه کردن آرتام گفت: ((اگر در خاطرت باشد؛ رئیس بعد از شنیدن درخواست تو، لحظه‌ای مکث کرد و بعد خندید و پاسخ داد. و این یعنی او برای تصمیم‌گیری در این مورد اختیار تام نداشته و اندکی در ذهن خود به بررسی پیشنهاد تو از نظر کسانی که اختیاردار اینگونه از موارد هستند و او را در این جایگاه گماشته‌اند، پرداخت. و در نهایت به پاسخ منفی رسید. اگر او خود در جایگاه تصمیم قرار داشت می‌بایست در همان لحظه و با توجه به شخصیتی که دارد، پاسخ خیر خود را می‌داد. چون هیچ دلیلی برای پذیرش خواسته تو وجود نداشت. از طرفی

نگاه‌های وقت و بی‌وقت او به گاو صندوق کنار دستش بیانگر موضوعی مهم بود که ما باید از آن استفاده کنیم.))

اما آرتام امیدی را در این مسأله نمی‌دید، چون هیچ راهی برای دسترسی به آن گاو صندوق وجود نداشت، پس تلاش برای انجام این کار را بیهوده خواند. که ناگهان به یاد کیوو افتاد که روز اول در مورد طراح اصلی زندان برایش گفته بود که در همینجا زندانی است. و به احتمال می‌تواند راهی را برای رسیدن به اتاق رئیس، به آن‌ها نشان دهد.

بی‌مهابا به سراغ کیوو رفت و از او خواست تا طراح زندان را به او نشان دهد.

کیوو بعد از اطلاع از نقشه آرتام و براهام، صحبت کردن با طراح را بی‌فایده خواند. چون او هیچ وقت با کسی حرف نمی‌زد و بیشتر وقت خود را در انزوا می‌گذراند. با این حال به شخصی لاغر با شانه‌هایی باریک، که روی یکی از نیمکت‌های انتهای محوطه نشسته بود و با دست چپ خود زانوهایش را به سینه چسپانده و ناخن انگشت سبابه دست راست خود را می‌جوید، اشاره کرد.

آرتام به سمت او که مردی گرفته و گوشه‌گیر بود، رفت و سلام کرد. اما جوابی نشنید. ولی اعتنایی نکرد و با اینکه نشانه‌های نارضایتی از حضور کسی در آن حوالی در چهره‌اش هویدا بود، در کنارش نشست و شروع به حرف زدن کرد. طراح حتی نگاه زیر چشم را هم از او دریغ نمود. انگار گوش‌هایش نمی‌شنید و حتی متوجه حضور او هم نشده بود. آرتام باز هم بی‌توجه به رفتار ناشایستش هر کاری کرد تا صداقتش را به او نشان دهد. و پیشنهاد خودش را به او داد، و تضمین کرد که اگر به آن‌ها کمک کند می‌تواند در آینده‌ای نزدیک با خانواده‌اش ارتباط برقرار کند. اما هر چه بیشتر می‌گذشت و آرتام بیشتر حرف می‌زد، بی‌اعتنایی او هم بیشتر می‌شد و کمترین تلاشی را برای خروج از دنیای درون خود نشان نمی‌داد. تا اینکه آرتام از یاری او ناامید شد و از روی نیمکت برخاست.

سلول

چند قدمی را بیشتر دور نشده بود که نگاهش به برجک‌های گردان دورتادور محوطه زندان افتاد. سربازان، برجک‌ها را خالی کردند و به هر یک جوانی خوش‌پوش، خوش‌سیما و تفنگ به دست وارد شد و استقرار یافت. پسران جوان بلندبلند می‌خندیدند و در حالتی خوش و سرمست به سر می‌پردند. این حالت عجیب و تغییر وضعیت یکباره، آرتام را نگران کرد و حس می‌کرد خطری ناشناخته او و سایرین را در بر گرفته است.

سربازی گفت: ((پسران رؤسای زندان هستند. حوصله‌شان سر رفته. آمده‌اند تا قدری خوش بگذرانند.))

برای آرتام سؤال بود که به چه شکل می‌شود در این زندان دور افتاده و در زیر اشعه سوزان نور خورشید خوش‌گذرانی کرد، تا اینکه فریاد جگرخراشی از یکی از زندانیان که بی‌دلیل بر روی زمین افتاد و از درد به خود پیچید، بلند شد. فردی دیگر به همین شکل با صورت به کف حیاط فرود آمد و ناله‌ای سوزناک سر داد.

آرتام پس از سیری به دنبال دلیل، دریافت که همان افراد غیر نظامی که افکارشان از ابتدا تا انتها فاسد بود، با گلوله‌های پلاستیکی، زندانیان را هدف می‌گیرند و به ظن خود آنان را شکار می‌کنند.

در گوشه‌ای از محوطه، سربازان، مردی قوی هیکل از زندانیان را که شدیداً اعتراض می‌کرد و در جلوی شلیک آنان استقامت می‌ورزید، همانند گاو میشی عاجز از دفاع که میان گله‌ای از گرگ‌ها گیر افتاده، دوره کرده بودند. و هر یک ضربه‌ای کاری می‌زدند و به عقب می‌جستند. تا جایی که دیگر از پا افتاد و روی زانووانش نشست. برق اشک‌های سرازیر شده از چشمانش بغضی را در گلوی همه جمع کرد. کسی به دادش نمی‌رسید و تنها گرگ‌ها بودند که او را لطمه می‌زدند.

آرتام، در برق الهامی که به ذهنش رسید، به خودش آمد و صبر کرد که فرصتی دست دهد تا بتواند به طرف سربازان حمله‌ور شود. سرش را به اطراف چرخاند و لحظه‌ای که یکی از آنها را تنها دید بی‌معطلی و با مهارت جنگی که داشت او را

نقش بر زمین کرد. براهام و کیوو به یاری او شتافتند و با وجود بارش شلاق‌های پی‌درپی، مرد اثر شده را از چنگال سربازان بیرون کشاندند. و به میان جمعیت بی‌شمار زندانیان روانه ساختند.

پدران این موجودات کثیف از دور نظاره می‌کردند، نوشیدنی سر می‌کشیدند و لبخندهایی شرم‌آور می‌زدند. تمامی جلوه‌های زشت ریاست یکی پس از دیگری خود را نمایان می‌ساخت و انگار صدای فریاد و ضجه مردان ستم خورده را نمی‌شنیدند و گویی به طرزی رقت‌بار به یکدیگر می‌گفتند: ((جوان‌اند دیگر. در این سن و سال باید هر چه می‌خواهند خوش بگذرانند. امروز عطش خود را خاموش کنند بهتر است تا بعد. رفته‌رفته آتششان سرد می‌شود. ما هم در جوانی همین‌طور بودیم.))

مدتی گذشت و همه‌مه و آشوب زندانیان موجب گشت تا مردان خوش‌گذران از ادامه برنامه خود صرف نظر کنند. و آرتام در لابه‌لای گرمای هوایی که آرام آرام جای خود را به خنکا می‌داد به زندانیان زخم خورده کمک می‌کرد. چند باری متوجه حرارت نفس‌های گرمی در پشت سرش شد، که او را وادار به برگشتن ساخت. طراح زندان که بسیار از کار آن بی‌سر و پاها عصبانی بود، با جرأت و جسارتی که در وجودش نهفته بود و با صدایی مخلوط به خشم و نگرانی گفت: ((باید به یک جای امن برویم تا کسی حرف‌هایمان را نشنود.))





در گوشه‌ای از محوطه تیم معترض و برخاسته، با فاصله‌های اندک دور طراح زندان که خود را حکیم معرفی کرده بود، جمع شدند تا صحبت‌های او را بشنوند. حکیم پیگیر نقشه‌ای که در سر آنان می‌گذشت شد، که منطق آن در نهایت او را برای کمک کردن متقاعد ساخت. براهام از او خواست تا راه ورود به ساختمان اداری و گذر از سیستم‌های هشدار دهنده تا درون اتاق رئیس زندان را تشریح کند. حکیم با اطمینان به اینکه او تنها شخص موجود است که نقشه زندان را می‌داند، شروع به شرح و تفکیک ساختار خارق‌العاده آن کرد: ((زندان بسیار امنیتی و مجهز به سیستم‌های حسگر حرارتی است که وجود هر گونه جنبنده‌ای را هشدار می‌دهند. در سمت چپ درب ورودی ساختمان زندان، یک دریچه استتار یافته با کف زمین وجود دارد، که با یک فونت بسیار ریز، مرکز آن با کلمه دیوار مشخص شده است. در صورت وارد کردن نیروی برابر با صد کیلو گرم به مرکز آن و روی کلمه دیوار، دریچه خود را با جهشی چند سانتیمتری به سمت بالا از کف زمین متمایز می‌کند و به راحتی می‌توان با استفاده از یک اهرم آن را بالا کشید و باز کرد. زیر آن دریچه بیست پله به سمت پایین می‌خورد که شما را به یک در زرد رنگ می‌رساند. ورای آن در راهرویی تاریک است که به طرف راست و چپ راه دارد. طرف چپ شما را به دو انبار انباشته از ابزارآلات و مواد گوناگون هدایت می‌کند و طرف راست پس از گذشت هزار متر، شما را به یک راه‌پله می‌رساند. در انتهای آن بعد از پشت سر گذاشتن سیصد پله رو به بالا به یک در قرمز رنگ می‌رسید. پشت آن در سالن

اصلی ساختمان اداری وجود دارد. اما شما بدون از کار انداختن سیستم هشدار هرگز نمی‌توانید به آن درب نزدیک شوید. مرکز کنترل سیستم امنیتی دقیقاً نقطه مقابل آن در قرمز رنگ و میان دو انبار که در طرف چپ راهرو قرار دارد، درون یک جعبه ده متر مکعبی تعبیه شده است. سیستم با یک صفحه نمایش لمسی چهل اینچی کنترل می‌شود که منوی کاملاً پیچیده و گیج‌کننده دارد، که شما بدون توجه به آن باید پשוورد آن را پیدا کنید و پس از آن دکمه سبز رنگی که در انتها الیه سمت چپ جعبه و در ارتفاع دو متری وجود دارد را فشار دهید تا سیستم از کار بیفتد. البته چون زمان بسیار کم است، شما باید دو گروه تشکیل دهید و یکی به سراغ سیستم و دیگری به سراغ هدف اصلی خود بروید. اگر شما به دویست متری درب سالن برسید و هنوز سیستم از کار نیفتاده باشد دیگر امیدی برای بازگشتن نخواهید داشت. پس شما برای غیر فعال کردن سیستم باید شخصی را پیدا کنید که در کار خود خبره باشد و در اسرع وقت کارش را به اتمام برساند. بعد از موفقیت در این امر شما مشکل دیگری نخواهید داشت. چرا که سربازان ساختمان اداری به هیچ وجه شب را پست نمی‌دهند چون که از غیر ممکن بودن ورود یک زندانی به آن بخش اطمینان دارند.

درب اتاق رئیس زندان را یک قفل اتوماتیک پوشش می‌دهد که شما باید با یک شی نوک تیز دریاچه جعبه کنترل که در سمت راست درب قرار دارد را جدا کنید. ده سوکت به رنگ‌های مختلف را مشاهده خواهید کرد و باید رنگ سفید را با رنگ آبی جابه‌جا کنید تا درب به مدت پانزده دقیقه باز شود. شما باید هر برنامه‌ای را که دارید در این مدت کم به پایان برسانید در غیر اینصورت الگوی باز کردن درب تغییر می‌کند، به طوری که فقط با کلید کارت مربوط به خودش باز می‌شود و اگر سیستم حضور موجود زنده‌ای را پس از تغییر الگو احساس کند، گاز سمی و کشنده‌ای را از دریاچه‌های مخصوص خود به بیرون ساطع می‌گرداند و در صورتی که از آنجا خارج نشده باشید جانتان را از دست خواهید داد.

سلول

اکنون باید به دنبال اشخاصی قابل اطمینان بگردید که می‌توانند برنامه شما را پیش ببرند.))

آرتام که هیچ یک از این خطرات و احتمالات نمی‌توانست او را از هدفش منصرف کند از کیوو خواست تا در بین زندانیان کسی را که توانایی رمزنگاری بالایی دارد و قابل اعتماد باشد، را پیدا کند. کیوو که قبلاً در مورد چنین شخصی و مهارت‌های بی‌بدیش در میان زندانیان شایعات زیادی را شنیده بود سعی کرد از طریق دوستانی که می‌توانستند با او ارتباط برقرار کنند ملاقاتی را ترتیب دهد. که بلاخره بعد از گذشت دو روز توانست با او دیدار کند.

نامش پریام بود. جوانی‌اش به حدی بود که خصوصیتی را که به او نسبت می‌دادند از سنش بعید بود. عقل و خردی که از او شنیده بودند به نظر دور از دسترس می‌آمد. اما حقیقت این بود که همین جوان به جرم هک سیستم‌های دولتی به سه سال حبس محکوم گشته و در زندان نابغه‌ها به سر می‌برد. کیوو در احاطه شک و دو دلی که به جانش افتاده بود سرانجام او را از ماجرا باخبر ساخت و با حداکثر احترامی که می‌توانست در کلامش بگنجانند از او خواست تا آن‌ها را یاری کند و در تجربه‌ای گرانبها سهیم گردد. اما پریام به هیچ وجه حاضر به کمک نمی‌شد و به خواسته او پاسخ قاطعانه خیر داد. مشکل دیگران در برابر استراتژی مقاومت او، برایش اهمیتی نداشت و فقط منافع خود را در نظر می‌گرفت، که هیچ وقت در زندان مرتکب اشتباه دیگری نشود، تا از مدت محکومیتش کاسته شود.

کیوو ناامید و شکست خورده وا داد و نزد آرتام بازگشت و از عدم همکاری تنها کسی که می‌توانست به آن‌ها کمک کند، گفت. آرتام با قلب و اراده مصمم رفت که خودش با او صحبت کند تا شاید بتواند با به آگاهی رساندن او از دلیل اصلی این هدف، او را متقاعد کند تا نظرش را تغییر دهد.





پریام تنها و در گوشه‌ای از زندان رو به آفتاب در حال افول روی نیمکت نشسته بود. آرتام به طرف او رفت و با حضوری ساکت و بی‌صدا پشت سر او ایستاد و سپس به حرکت خود تا پیش روی او ادامه داد. ناگهان با صحنه‌ای مایوس‌کننده و مصیبت‌بار روبرو شد و شخصی بسیار آشنا را دید که سایه‌ای از غم را بر چهره‌اش استوار کرد. او وپروس بود. همان کسی که تمام تلاشش را کرد تا آرتام را به دانشکده پزشکی بفرستد. او با چشمان درخشانش و با تمام غم و دلنشینی که داشت یادآور خاطرات گذشته شد. خاطرات شبی بارانی که همچون پتکی آهنین بر سرش فرود آمد.

آرتام بسیار شوکه و متعجب و با لرزشی هراس‌آور که به جانش افتاده بود دلیل حضور او را در این زندان پرسید؛ که متوجه شد چند روز بعد از جدایی آن‌ها و انجام آن عملیات غیر ممکن، وپروس دستگیر می‌شود و اکنون نزدیک به دو سال است که در این زندان به سر می‌برد.

آری! شخص دیگری با تمام وقار و متانتی که داشت قربانی خواسته‌ها و اهداف آرتام شده بود. و مدتی جبران ناشدنی است که بخشی از عمرش را در این زندان غیر قابل تحمل می‌گذراند. این برایش آنقدر آزار دهنده و طاقت‌فرسا بود که چهره آرامش اندوهی به خود گرفت و قلبش را به حدی رنجور ساخت که با کف دست

سلول

چشمانش را پوشاند و قطرات اشک از لابه‌لای انگشتانش سرازیر شد. و این، عاقبت بی‌مهابا و عجولانه به سراغ خطر رفتن است.

چیزی که بیشتر از همه آن‌ها را شگفت‌زده کرده بود بی‌خبری قانون از نقش پررنگ آرتام در این ماجرا بود. چگونه ممکن بود پیام را شناسایی کرده ولی در مورد آرتام چیزی ندانند. پیام نیز از این مسأله در حیرت بود که چرا با این که اطلاعات ثبت شده برای آنها آشکار شده بودند، تا کنون کسی در مورد آرتام از او چیزی نپرسیده است. همین موارد و ناهماهنگی‌ها آن‌ها را کنجکاو کرد که موضوع اصلی چه می‌تواند باشد. موضوع هر چه که بود به رئیس زندان مربوط می‌شد چون او از همه زندانیان و دلیل حصر آنها اطلاع کامل داشت. پس به احتمال قریب به وقوع جواب تمام این سوالات در همان گاوصندوق مورد نظر بود. همین سبب شد که پیام برای پی بردن به پاسخ این معمای پیچ در پیچ بار دیگر نظرش را تغییر دهد و به آنها اطمینان داد که موانع را به بهترین شیوه ممکن از سر راه بر می‌دارد. و بعد آرتام برای عملیات خود که امشب باید صورت می‌گرفت، همه را فراخواند و شروع به برنامه‌ریزی نقشه‌های درخشانی کرد که تمام ذهنش را برای خلاصی از بند دیوار پر کرده بود. و وظایف هر کدام را برایشان شرح داد: ((با توجه به مدت زمان بسیار اندک تا بسته شدن درب سلول‌ها، تمام فرآیند پیش رو باید در کمتر از یک ساعت اتفاق بیفتد. چند دقیقه‌ای را باید صبر کنیم تا ساختمان اداری را به طور کامل تخلیه و کارکنان آن زندان را ترک کرده باشند. شخصی با وزن زیاد را برای باز کردن دریچه لازم داریم. تمام ملافه‌های زندانیان را باید به هم گره بزنیم تا طنابی محکم و مطمئن برای پایین رفتن و بالا آمدن بسازیم. پس از رسیدن به راهرو پیام و حکیم به سمت سیستم هشدار امنیتی می‌روید و باید در سریعترین زمان ممکن سیستم را از کار بیندازید. من و کیوو نیز به سمت ساختمان حرکت می‌کنیم تا از امن بودن مسیر اطمینان پیدا کرده و در آنجا منتظر شما می‌مانیم. وقتی به درب ورود سالن اصلی می‌رسیم شما باید سیستم را غیر فعال کرده باشید و با تمام سرعتی که دارید به سمت ما بدوید چرا که پیام باید رمز گاوصندوق را هم

پیدا کند. و بعد از دسترسی به محتویات درون آن خیلی زود باید محل را ترک کنیم و شواهد حضور در آنجا را نیز از بین ببریم و در کمترین زمان ممکن به سلول‌هایمان باز گردیم و گرنه یا درها بسته می‌شوند و باید یک شب دیگر را در سرمای صد درجه زیر صفر بگذرانیم یا در طول مسیر گیر خواهیم افتاد. در تمام این مدت براهام باید در زندان بماند و او اوضاع آنجا را زیر نظر داشته باشد و در صورت احساس خطر خود را به ما برساند و اطلاع دهد.))

پس از پایان برنامه‌ریزی، همه در حیاط زندان پخش شدند تا سربازان به تجمع آنها مشکوک نشوند. چند دقیقه بعد که خورشید آرام آرام از پشت دیوار غربی به سمت پایین سُر خورد و آلارم پایان روز به صدا درآمد، زندانیان به سمت ساختمان مربوط به خود حرکت کردند و در سلول‌ها مستقر شدند. پس از اینکه ساختمان کامل به زیر زمین رفت و درب‌های آن بسته شد، هر پنج نفر گرد هم آمدند. براهام که قصد همراهی آنها را نداشت به جمع کردن ملافه‌ها پرداخت و یکی‌یکی آنها را به هم گره زد و سپس همان طور که از قبل تعیین شده بود دست به کار اجرای نقشه‌ای شدند که مدت زیادی برای پایه‌ریزی آن صرف نکرده بودند. و در نهایت به تنگراهی رسیدند که آنها را به مقصدی ناپیدا می‌برد. و بعد هر گروه در امتداد تاریکی، مسیری در جهت مخالف را در پیش گرفتند.

در طول مسیر دالان بلند و تاریکی که به سمت ساختمان اداری می‌رفت، آرتام و کیوو آهسته و سرگرم کننده در حالی که کاملاً در تاریکی حل شده بودند، با هم صحبت می‌کردند. سیاهی آنقدر زیاد بود که گهگاهی حس بینایی دیگر کارگر نبود و باید از حس لامسه برای پیدا کردن مسیر استفاده می‌کردند. کیوو حالتی نگران و مضطرب را در رخ داشت. و می‌کوشید با حرف زدن، آن را در میان ظلمت و تاریکی راه، پنهان سازد. بیشتر از آرتام می‌خواست تا برایش از روش‌های درمانی بگوید تا چیزی را فرا گیرد. و آرتام هم بدون توجه به حساسیت عملیات پیش‌رو از همه چیزهایی که می‌دانست، کوتاه و مختصر حرف می‌زد.

سلول

کیوو نیمی از راه را فقط گوش کرد و بعد با صدایی لرزان و گرفته گفت: ((به نظرم علم پزشکی از جهاتی شبیه به علم شیمی است. در ابتدای تاریخ انسان‌های جاهل و به ظاهر متدینی زندگی می‌کردند که اجازه نمی‌دادند برای درمان بیماری‌ها از دارو استفاده شود و آن را نوعی کفر و دخالت در کار خداوند می‌دانستند.

حدود ششصد سال پیش یک شیمیدان فرانسوی به نام اتی‌ین دکالو، به جرم ارتداد بازداشت شد. چون نظرات او برایشان نامقبول بود. در صورتی که نظریه‌اش هیچ ربطی به تفسیر کتب مقدس نداشت و جایگاه انسان را هم به مخاطره نمی‌انداخت. بدعت او تنها در مورد مواد و عناصر بود. او معتقد بود که همه مواد از دو عنصر آب و هوا و ترکیب آنان با سه ماده جیوه، گوگرد و نمک تشکیل می‌شوند. البته این، تنها نظر او نبود و ژان بگن داروساز بزرگ فرانسوی هم بر این باور بود که همه مواد از پنج جزء تشکیل شده‌اند. با این همه ابتکار دکالو در نهایت بدعت‌آمیز شناخته شد چون با دستگاه عنصری که یونانیان پایه‌گذارش بودند و ارسطو آن را تصدیق کرده بود، مغایرت داشت.

تو حتماً می‌دانی که جدول تناوبی شیمی حدود نود و دو عنصر دارد که در طبیعت یافت می‌شوند و خود این اتم‌ها از موجودیت‌های دیگری ایجاد شده‌اند. اتم‌های عناصر به هم می‌پیوندند و خوشه‌های ملوکول‌ها را پدید می‌آورند. خیلی از این عناصر در پزشکی کاربرد دارند. مثلاً در بدن انسان چهار عنصر کربن، نیتروژن، اکسیژن و هیدروژن در ملوکول‌های بدن مدام تکرار می‌شوند. فسفر هم برای انسان ضروری است و حیات را در شکل‌های استخوان و دی‌ان‌ای سامان می‌بخشد. کلسیم برای درمان پوکی استخوان و آهن برای کم‌خونی به کار می‌رود، خون را سرخ رنگ می‌کند و کمک می‌کند تا اکسیژن به بافت‌ها برسد. گوگرد از اجزای اصلی پروتئین‌هاست و سبب می‌شود شکل پیچیده‌شان حفظ گردد. منیزیم موجب می‌شود که سبزینه در قاعده هرم غذایی، انرژی خورشید را جذب نماید. و سدیم و پتاسیم هم عهده‌دار ضربه‌های الکتریکی اعصاب ما هستند و بُرم، ضدعفونی‌کننده‌ای بسیار قوی است.

باورت می‌شود بسیاری از این عناصر حیات‌بخش که به پیشرفت علم پزشکی کمک می‌کنند، در زمان‌های گذشته به طور اتفاقی توسط کیمیاگرانی که به دنبال اکسیر اعظم جاودانگی بودند، به دست آمده است. آن‌ها همه نوع ماده‌ای را می‌سوزاندند، ذوب می‌کردند، تقطیر می‌کردند و می‌چگالاندند تا به طور تصادفی به ترکیبات مهمی که حتی به لحاظ فناوری هم ارزشمند بودند، دست یافتند. موادی چون اسید فسفریک و اسید نیتریک.

البته موادی کشنده مانند سم آرسینیک هم در میان آن‌ها یافت می‌شود که بسیار خطرناک است و انسان را به خواب ابدی فرو می‌برد.))

آنقدر گرم صحبت و رد و بدل کردن معلومات علمی بودند که اصلاً متوجه نشدند که از محدوده امن عبور کرده‌اند و در ناحیه هشدار قرار گرفته‌اند. اما با این حال هیچ صدای هشدار شنیده نشد و این مشخص می‌کرد که پیام و حکیم در آن دنیای بسته، داغ و تاریک موفق شده‌اند آلارم خطر را خاموش کنند.

آرتام و کیوو هم به درب ورودی اتاق رئیس رسیدند. قفل الکترونیکی را بر اساس الگوی از پیش تعیین شده باز کردند و به درون اتاق وارد شدند که پیام و حکیم نفس نفس‌زنان از راه رسیدند.

به محض ورود به اتاق، آرتام لحظه‌ای روبروی آینه بزرگ گوشه اتاق برجای ماند. نگاهی معنادار به خود انداخت. گوشه بالای آینه را گرفت و به سمت زمین کشید و آن را به هزاران تکه تبدیل کرد. برگشت به دوستانش نگاهی انداخت و گفت: ((آینه دروغ‌گویی بود و فقط زیبایی‌ها را نشان می‌داد. پستی‌ها را در دلش پنهان می‌کرد تا کسی آنها را نبیند.))

پیام به سراغ گاوصندوق رفت و چند دقیقه‌ای را برای باز کردن آن هدر داد تا اینکه موفق به انجام آن شد.

سلول

مدارک زیادی در آن وجود داشت که هر کدام سعی کردند مقداری از آنها را با خود حمل کنند. دیگر چیزی به پایان پانزده دقیقه و بسته شدن درب اتوماتیک اتاق نمانده بود که آرتام از آنها خواست آنها را ترک کنند. همه به سمت درب خروج حرکت کردند که ناگهان مقداری از اطلاعات از دست کیوو سُر خورد و به زمین افتاد. برگشت تا آنها را جمع کند که درب از طرفین شروع به بسته شدن کرد. مدارک را برداشت و به سمت دوستانش دوید اما دیگر دیر شده بود. مدارک را به طرف آنها که در ورای درب ایستاده بودند، پرتاب کرد و درب بسته شد.

آرتام ناباورانه به کیوو که در قابی از منظرهای وحشتناک ایستاده بود، نگریست. که به موجب آن نفس‌ها و ضربان قلبش سریع شد و عرق ملایمی بر تنش جاری گشت. ضرباتی را با دست و پا و به شدت به درب اتاق وارد نمود و کوشید تا آن را به طرفین فشار دهد اما تلاشش بی‌ثمر بود و باید می‌ایستاد و یکی دیگر از دوستان ارزشمندش را تماشا می‌کرد که مرگ و زندگی برایش فاصله‌ای از هم نداشتند.

کیوو که بدون شک از استنشاق گاز سمی که چند لحظه بعد در هوا پخش می‌شد جان سالم به در نمی‌برد. و چون نمی‌خواست چند نفر دیگر هم به خاطر او قربانی شوند، با صدای بلند و آغشته به بغض و گریه فریادی تسلی بخش را بلند کرد: ((بروید! بروید! آرتام، قسمت می‌دهم برو. من چیزی در این دنیا ندارم که به خاطرش به زندگی ادامه دهم. کسی را ندارم که منتظرم باشد. همه را فدای من نکن. دوستی با تو هرگز مرا نرنجاند و تو تنها کسی بود که عاشقانه به حرف‌های من گوش کردی. تو تنها دوست و تنها دلخوشی من در این مدت بودی. لحاظاتی را که با تو بودم برایم لذت بخش بود. آرتام! خوشحال باش، می‌روم تا مادرم را ببینم.))

صدای فریاد کیوو در حالی که در محیط بسته اتاق می‌پیچید و به سرعت محو می‌گشت، با شدتی اندک به گوش آرتامی می‌رسید که با چشمان گشاده و حیرت‌زده به او زل زده بود.

حلقه‌های اشک، راه دید آرتام را بست و پیستون‌های بغض گلویش را محکم می‌کوبید. صدای آخرین نفس‌های عزیزترین دوست دوران اخیر خود را می‌شنید و می‌شمرد. لحظه‌ای تمام رنج‌های کیوو همچون کابوسی از مقابل چشمان خیسش عبور کرد و او را نالان‌تر به سخن وا داشت: ((کیوو جان! من نمی‌توانم مردنت را تحمل کنم. تو جای برادری که هرگز نداشتیم را برایم پر کردی. اکنون چگونه برادر خود را تماشا کنم که جلوی چشمانم تلف می‌شود. کیووی عزیزتر از جانم، به تو قول می‌دهم روزی سایه ظالمان را از سر همه بچه‌های این سرزمین کم کنم. بخواب عزیزم. آسوده بخواب و سلام من را به مادرمان برسان.))

لحظه‌ای بعد گازهای سمی در هوای اتاق پراکنده شد و ذره‌ذره ریه‌های کیوو را پر کرد تا راه نفس کشیدن را برایش مسدود کند. به دیواری تکیه زد و به آرامی روی زمین نشست و خیره به درب، لب‌هایش را بی‌اراده تکان می‌داد و کلمات نامفهوم و بی‌طنینی را نجوا می‌کرد. پلک‌هایش را به آرامی باز و بسته می‌کرد تا اینکه لبخند محوی زد و چشمانش بی‌حرکت روی چهره آرتام ایستاد و دیگر بسته نشد.

اینگونه شد که جوانی ستم دیده با یک دنیا از خود گذشتگی، بار دنیا را برای سفر به آخرت بر بست. و بار دیگر سایه‌ای سیاه روی دیوار بلند انسانیت کشیده شد و آن را تیره و تار ساخت.

پریام و حکیم که گریه امانشان نمی‌داد با همدردی و ملاحظت و اصرار زیاد آرتام را متقاعد کردند تا آنجا را ترک کنند.

قدم‌هایی سنگین را که به سختی از روی زمین جدا می‌شد، به طرف درب خروج برداشتند و دوباره در تاریکی به راه افتادند. آرتام یکی دو بار به قصد برگشت ایستاد و هر بار نگاهی ناامیدانه به پشت سر و به پیکر مظلوم کیوو می‌انداخت تا اینکه تصویر خفته‌اش از زاویه دید و در پس دیوارهای پیچ در پیچ محو گردید.

سلول

به محض ورود به دالان بلند و تاریک، کم‌کم از پرتو نور خارج شدند و با احتیاط به سمت سلول‌ها دویدند تا اینکه به دریچه ساختمان زندان رسیدند و از همان مسیر آمده که انگار آسان‌تر و کوتاه‌تر شده بود، برگشتند و در سلول‌های خود استقرار یافتند.

آرتام قبل از اینکه اسناد و مدارک به دست آمده را در سلول‌های مختلف مخفی کند، نگاهی گذارا به آنها انداخت و متوجه شد که برخی از آنها نشان از فساد مالی و مدارکی دال بر از پیش تعیین شده بودن انتخاب زندانیان برای آمدن به این زندان بود. و برخی دیگر از اسناد، سیری‌ناپذیری رئیس را از دزدی‌های متعدد به اثبات می‌رساند.

روز بعد زندانبانان با دیدن جسد آشنای کیوو در اتاق رئیس به این مسأله پی بردند. رئیس بسیار عصبانی و ناراحت به خاطر از دست دادن آن همه مدرک رسوایی، خواستار پیگیری موضوع شد. در این حال سربازی رئیس را از حضور دکتر برای دیدار با ایشان، با خبر ساخت.

رئیس که می‌دانست قطعاً او تنها کسی است که می‌تواند این مشکل را به وجود آورده باشد، سریعاً او را پذیرفت. و با عصبانیت شدیدی که تمام وجودش را فرا گرفته بود، سربازن را از آنجا بیرون کرد تا با دکتر به تنهایی صحبت کند. آرتام با حالتی قاطعانه و چهره‌ای حق به جانب وارد شد و با لحنی محکم و وحشت‌زا از او خواست تا تمام خواسته‌هایش را برآورده کند، در غیر اینصورت با ورود اولین سرباز به ساختمان زندانیان، تمام مدارک را به آنها نشان می‌دهد. مدارکی که ظلم و فساد و تعرض به خانواده‌های آنها را نشان می‌داد. اگر سربازان بدانند که رئیس زندان در ازای داشتن رابطه‌های نامشروع با خانواده‌شان به آنها اجازه مرخصی می‌داد، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ اگر پی ببرند که او از احساسات خانواده و کودکانشان سوء استفاده کرده است چه می‌شود؟ قطعاً اتفاقی بسیار بد و نامطلوب برایش رقم خواهد خورد. پس به ناچار مجبور شد تا تمامی خواسته‌های آرتام را در نظر بگیرد.

آرتام از او خواست ترتیبی بدهد، تا جنازه کیوو را با شکوه هر چه تمام‌تر به خاک بسپارند. همچنین به زندانیان اجازه دهد با خانواده خود ارتباط برقرار کنند. و همه آنها را از آخرین وضعیت پرونده‌شان در دادگاه مطلع سازد تا کسانی که حکم دادگاه به نفعشان صادر شده است از این وضعیت رهایی یابند.

رئیس که با وضعیت به وجود آمده هیچ چاره‌ای جزء پذیرش پیشنهادات آرتام نداشت، همه درخواست‌های او را مو به مو انجام داد و به زندانیان تعدادی تلفن ماهواره‌ای سپرد تا از طریق آنها با خانواده‌هایشان ارتباط برقرار کنند و سلامتی کامل خود را به اطلاع آنان برسانند. جنازه کیوو را به یکی از سردخانه‌های نزدیک به شهر فرستادند تا آنجا در آرامگاهی به خاک سپرده شود. سربازانی را برای فرا خواندن وکلای زندانیان مأمور کرد تا با آنها ارتباط برقرار کنند و آنها را از آخرین وضعیتشان با خبر سازند.

زندانیان بسیار خوشحال بودند و فریادهای شادمانی سر می‌دادند و این شور و شغف خود را مدیون بزرگی دکتر و کیوویی بودند که جان خود را فدای آنها کرده بود. این مسأله سبب شد تا آنها بیش از پیش خود را مأمور آرتام بدانند و پیرو خواسته‌هایش باشند.

حکیم نیز با همسر سابقش تماس گرفت و او را از جایی و کسانی که پسرش را به آنها امانت داده بود با خبر ساخت تا به سراغش برود و فرزندشان را پس بگیرد.

اما این پایان کار نبود و آرتام فکر نجات همه زندانیان را از بند رئیس و تمام هم دستانش در اداره این زندان، که اکنون مدارک و اسامی کامل آنها را در دست داشت، را در سر می‌پروراند. هر شب بخشی از اسناد را بررسی می‌کرد تا مدرکی برای نابودی این زندان و مدیران آن پیدا کند. که ناگهان چشمانش به تصاویر و اطلاعاتی افتاد که نشان می‌داد اتفاقات اخیر که برای خود آرتام افتاده است از پیش تعیین شده و نقشه مدیران زندان و قاضی پرونده بوده، تا آرتام را برای استفاده از علم پزشکی‌اش به اینجا بکشانند. آنها از همان ابتدای کار در جریان اهداف آرتام

سلول

و دوستانش بوده‌اند اما تا زمان رسیدن آرتام به توانایی کامل در امر پزشکی صبر کرده‌اند تا پزشکی قابل و توانمند را در اختیار داشته باشند. تصادف کمیل صمدی نقشه‌ای از پیش طراحی شده از سوی آنان بود تا مانع رسیدن به هدفشان نشود. آنها کمیل صمدی را به قتل رسانده بودند چون می‌دانستند که در آن زمان آرتام هنوز به پزشکی مطوئن مبدل نشده و با آمدنش به زندان هیچ کمکی به آنها نمی‌کند.

هم‌اینک آرتام، هم مدرک بی‌گناهی خود و هم مدرک نابودی تک‌تک آنها را در دست داشت. او باید راهی را پیدا می‌کرد تا بتواند این مدارک را به بیرون از زندان و به دست قانون برساند. اما هیچ راهی برای این کار وجود نداشت. بنابراین تصمیم گرفت روز بعد تمام زندانیان را از ماجرا باخبر سازد تا شاید کسی از آنها بتواند راه چاره‌ای برای رهایی همه بیاندیشد. اما بسیاری از آنها با شنیدن این خبر خشمگین و ناراحت شده و چون تاب ظلم را نداشتند، کوشیدند تا انقلابی را تدارک ببینند. به همین خاطر منتظر ماندند تا لحظه مناسب برسد و بتوانند به سر و صدا و شلوغی در حیاط زندان پردازند.

ساعتی بعد آماده برای هر آنچه تقدیر برایشان در نظر گرفته، صدایشان را در اعتراض بلند کردند و به سمت سربازان حمله‌ور شدند. چند تن از آنها را مورد ضرب و شتم شدید قرار دادند و اسلحه آنها را با زور تصاحب کردند. درگیری شدیدی بین زندانیان و سربازان در گرفت که موجب کشته شدن بعضی از شورشیان شد. بسیاری از زندانیان به ساختمان زندان پناه بردند و بعد از مدتی نه چندان طولانی سربازان کنترل اوضاع را در دست گرفته و کلیه زندانیان را به درون ساختمان راندند. پس از آنکه اقدام زندانیان برای فتح قلعه‌های دست نیافتنی بی‌نتیجه ماند، رئیس زندان دستور داد تا چند ساعت زودتر از موعد مقرر ساختمان زندانیان را به زیر زمین منتقل کنند. در این حین دو سرباز به نام‌های آندرو و ایلیا که هر روز در این ساعات به سرکشی سلول‌های زندان می‌پرداختند، همرا با زندانیان در حصر گیر افتادند و برای اولین بار به زیر زمین رفتند.

چهره آن دو خبر از بی‌اعتمادی توأم با هراس از زندانیان می‌داد. دور تا دور اطرافشان را گذر صدها مرد خشمگین که طور عجیبی با چشم آنان را تعقیب می‌کردند، هراسان می‌کرد و گویی هر لحظه منتظر رخ دادن اتفاقی بد از سوی آنان بودند. امید به نجاتی را که از طرف دوستانشان در سر می‌پروراندند، با شنیدن صدای بسته شدن دریچه‌های بالای سرشان، دود شد و به هوا رفت. اما قلب زندانیان رئوف‌تر از آن بود که به آن دو صدمه‌ای وارد کنند. آرتام نزدشان آمد، لبخندی زد و لبخندش رفته‌رفته حالت مؤکدتری به خود گرفت. جلو رفت و به آنها اطمینان داد که خطری آنها را تهدید نمی‌کند و با کلمات تسلی بخش آنان را آرام کرد. بعد از آنها خواست تا با او به سلولش بروند و در مورد وضع پیش آمده صحبت کنند.

آندرو که سربازی نسبتاً شجاع و جسور بود دعوت آرتام را پذیرفت و گام‌های استوار خود را در کنار گام‌های لغزنده ایلیا به طرف سلول دکتر برداشت. آرتام از آندرو پرسید که بعد از اتفاق امروز چه چیزی در انتظار آنهاست. آندرو سری را با حالت نگرانی تکان داد و گفت: ((تاوان شورش در این زندان بسیار سخت و طاقت فرساست. زندان به مدت سه روز به سطح زمین منتقل نمی‌شود. نباید انتظار غذا در این سه روز را بکشید. اما در عوض هیچ یک از درب‌های سلول‌ها بسته نمی‌شوند و سیستم سرمایشی متوقف می‌شود و خطر سرما کسی را تهدید نمی‌کند. زندانیان می‌توانند در این سه روز با هم در ارتباط باشند. آسانسورها نیز در حالت فعال قرار دارند. و هر گونه نقل مکان بلامانع است. ما دو نفر نیز در این سه روز مهمان شما خواهیم بود چرا که کسی سراغ ما را نخواهد گرفت.))

ایلیا که چشمانش کماکان مواظب بود و از عاقبت نامعلوم خود در این سه روز واهمه داشت، تمنای اندکی ترحم را در چهره نشان می‌داد و هر دم سرمای وجودش در میان جملات و صداها می‌میهم که در فضای زندان می‌پیچید، بیشتر و بیشتر می‌شد. لحظه‌ای طولانی مکث کرد و با پشت دست اشک‌های سرازیر شده بر گونه‌اش را سرد و رو به زندانیانی که اطرافش را پر کرده بودند، ملتسانه گفت:

سلول

((من یک دختر کوچک دارم که هر روز منتظر بازگشت من است. خواهش می‌کنم با من کاری نداشته باشید.))

آرتام با مشاهده حالت نامتعادل ایلیا که انگار اثیر حقارت و ضعف خود شده بود، از همه خواست تا مطیع و آرام به سلول‌هایشان بروند و خود را برای سه روز سخت که در پیش است، آماده کنند. سه روزی که هیچ هوای آزادی را استنشاق نخواهند کرد و هیچ غذا یا آبی را به چشم نخواهند دید.

پس از آن، مدتی ایلیا را مورد لطف و ترحم خود قرار داد تا ذره‌ای از نگرانی او را بکاهد. که در نتیجه آن ترس ایلیا کامل فرو ریخت و به حالتی تعادل یافته رسید. چهره رنگ پریده ایلیا نشان می‌داد که بیشتر از ترس، مشکلی دیگر او را ملتهب ساخته است. اطوارش نشان از آرامشی غیرطبیعی می‌داد. صاف و مستقیم راه نمی‌رفت. خیس عرق و غرق در تب بود. چشمانش کبود و گود افتاده و رنگ رخسارش به سفیدی گج می‌زد.

آرتام از ایلیا خواست تا او را از موضوع باخبر سازد.

ایلیا که از سوی آرتام زمینه مطبوعی را برای گفتگو دریافت کرده بود، همه احساسات منفی و مخرب را از خود دور نمود. دیگر واژه‌های در دل نداشت و توانست نظم و استحکام خود را به دست آورد. چهره‌اش دستخوش تحولی تازه گشت و خیال روبرو شدن با مرگ که ساز و کار فکرش را در هم ریخته بود را از سر بیرون ریخت. چندی بعد آرتام را از بیماری خود که ابتلا به تومور مغزی بود، آگاه کرد و لحظه‌ای لب از سخن فرو بست؛ و آرتام را در سکوت معنادارش شریک ساخت.

حالت نامتعادل او از سردرد شدید و ناشی از تومور مغزی بود. سرطانی که مغز را ذره‌ذره می‌خورد و باعث تاری دید، کاهش شدید شنوایی و ایجاد اختلال در راه رفتن او شده بود. رنج ضربه‌هایی کوبنده در محدوده میان دیوارهای مجسمه سر که لحظه‌ای بالا می‌گرفت و رفته‌رفته به خاموشی می‌گرایید.

آرتام که از انگیزه‌های احساسی تبعیت می‌کرد، با شنیدن خبر دردی که به سرعت بدل به درد خودش شد، بسیار متأثر و ناراحت گشت. برق هراسی آشکار در چشمانش درخشید. نگرستن به این انسان بیمار از حد طاقتش بیشتر بود؛ به خصوص زمانی که به یاد می‌آورد، عدم دسترسی به دارو برایش دردسرساز می‌شود و او را به سمت تباهی می‌کشاند.

آرتام لحظه‌ای درنگ کرد و حالت پخته‌تر و آرام‌تری به خود گرفت. از ایلیا خواست تا این چند روز را به خود فشار نیاورد و تنها به استراحت بپردازد تا خطری از سوی بیماری متوجه او نشود. از دوستش آندرو درخواست کرد تا در زمان نبود او که قصد دارد به مداوای زندانیان زخمی بپردازد، از او مراقبت کند و در صورت مشاهده حالت غیر طبیعی و یا بدتر شدن حالش، به او خبر دهد.

مردانی که امروز در انقلابی بی‌ثمر زخمی شده بودند، در انتظاری آمیخته با درد به سر می‌بردند تا پزشک بر بالین آنها، جادویی ناممکن را با دستان خالی خلق نماید و بدون هیچ گونه امکاناتی آنان را مداوا، پانسمان و تسکین بخشد. اما آرتام تنها توان آن را داشت که با دستانش عرق پیشانی سرخ شده‌شان را پاک کند. با حرف‌هایی امیدوار کننده و نمونه‌ای زیبا از دوستی و رفاقت واقعی و ارزشمند که سرشار از احساس و عاطفه بود، روح آنان را تسکین دهد.



روز بعد که تازه دومین روز مجازات بود و هر لحظه‌اش به اندازه یک عمر طولانی شده بود، خبر رسید که یکی از زندانیان که روز گذشته از ناحیه قوزک پا دچار شکستگی شده است، درد بسیار شدیدی را متحمل می‌شود. آرتام برای حل این مشکل از پریام خواست برای بستن پای شکسته آن زندانی چند تکه چوب یا شیئی محکم را با مقداری پارچه پیدا کند. پریام سری به اقدام فرود آورد اما هر چقدر تلاش کرد نتوانست چیزی را که کاربرد کافی داشته باشد را بدست بیاورد. به همین دلیل نزد آرتام برگشت و از او خواست تا برای تهیه لوازم مورد نیاز بار دیگر به سراغ دریچه کف زندان بروند و از طریق آن به انبارهایی که حکیم قبلاً در مورد آنها گفته بود سر بزنند تا شاید وسائل و ابزار را که نیاز دارند به دست بیاورند. آرتام که وضع نابسمان چند تن از زندانیان او را به رنج آورده بود، پذیرفت و از حکیم خواست تا آنها را همراهی کند.

آرتام بار دیگر اما بدون کیوو تصمیم به ماجراجویی و از خود گذشتگی برای دیگران گرفت و با همراهی حکیم و پریام به سمت عمقی بیشتر در زیر زمین روانه شد. دریچه به همان روشی که قبلاً باز شده بود، بدون ایجاد دردسر توسط یکی از زندانیانی که وزن زیادی داشت باز شد. نور کم سوی سالن تنها چند پله آنها را همراهی کرد و باقی مسیری را که در پیش داشتند در ظلمت و تاریکی مطلق فرو رفته بود. در پایین پله‌ها درب خروج با یک برچسب شب‌نما خود را نمایان ساخت،

تا بتوانند راحت‌تر به حرکت خود ادامه دهند و به راهرویی که در نهایت به انبار منتهی می‌شود، برسند.

پریام و حکیم که قبلاً این مسیر را تجربه کرده بودند بهتر از آرتام با آن کنار می‌آمدند. چند دقیقه‌ای را در سیاهی کورمال کورمال به سمت جلو گام برداشتند تا زمانی که چراغ چشمک‌زن سیستم امنیتی از دور نمایان شد. بلاخره پس از گذشتن از آن دالان تاریک به مقصد خود رسیدند و پریام با سرعتی بیشتر نسبت به دفعه قبل سیستم هشدار را از کار انداخت و حکیم که خود قفل درب انبار را برنامه‌ریزی کرده بود بدون زحمت درب انبار را به روی آنها باز کرد.

با گشوده شدن درب انبار چراغ‌های آن فعال شد و حاله‌ای از نور دنیای تاریک پشت درب را تا چندین متر آنطرف‌تر روشن کرد و پرتو نور کمی جلوتر در میان تاریکی به بن‌بست رسید. نور زننده و کور کننده تا مدتی که به آن عادت کردند، چشمان‌شان را هدف قرار داد. آرتام انباری پر از ابزار به درد بخور را پیش روی خود دید که هر چه را که لازم داشت می‌توانست در آنجا پیدا کند. انبار عرضی به پهناي بیست گام و طولی به درازایی نامعلوم داشت. وسایلی خاک گرفته، کارتن‌هایی پلمپ شده، دستگاه‌هایی پیشرفته و مورد کاربرد در زمینه‌های مختلف در طرفین گذرگاه‌هایی عمیق و باریک در میان قفسه‌هایی چند طبقه قرار داشت.

اولین چیزی را که آرتام برای بردن آن تاکید داشت مقدار زیادی الکل بود.

سپس مدتی را با حالتی سرگردان و با تأنی در میان قفسه‌های ابزار و مواد گام برمی‌داشت و چیزهایی را جستجو می‌کرد. تا اینکه به قفسه‌ای پر از گیاهان گوناگون خشک شده رسید. نگاهی گذرا به ردیفی جمع و جور از شیشه‌هایی که برخی تا نیمه و برخی تا لبه پر از برگ‌های خشک شده ریز و درشت و رنگارنگ بودند، انداخت. هر کدام از آنها داری یک یا چند ماده مؤثر دارویی بودند و همه آنها فرآیند پاک شدن، هوا خوردن، خشک شدن و پالودگی را گذرانده بودند و همچنین رطوبت کافی برای حفظ اثرات مؤثر آنها باقی مانده بود. در بین آنها شیشه‌ای را که

سلول

روی آن نوشته بود مهرگیاہ را برداشت. شیشه دیگری را در دست گرفت که حاوی گیاہ بذرالبنج بود و در حوالی آن مقداری شیرہ زرد و سفید رنگ مامیران کہ نوعی گیاہ خشاش بود، پیدا کرد و برای کاری کہ خود می‌دانست آنها را روی زمین کنار ہم گذاشت.

ہر یک از آنها را با آب ترکیب کرد و محلولی جداگانہ را ایجاد نمود. سپس با بکارگیری ابزار و وسایل موجود، آنها را تقطیر و عصارہ‌شان را گرفت. و بعد مواد بہ دست آمدہ را با ہم مخلوط کرد و در شیشہ‌ای خالی ریخت. در شیشہ را محکم بست و در لباسش پنهان نمود.

پریام و حکیم کہ فقط با چشمانی فراخ و مبہوت بہ او می‌نگریستند، بہ کاوش در لابہ‌لای ابزار برای یافتن چیزهایی بہ درد بخور پرداختند و برای روشن شدن مسیر برگشت بہ سلول‌ها چند چراغ‌قوہ را برداشتند. دوبارہ آرتام شروع بہ جمع‌آوری وسایلی کرد کہ ہدف استفادہ از آنها برای حکیم و پریام مشخص نبود. ابزاری همچون فرز، دریل، سیم مفتول، چاقو، تیغ، نخ و سوزن، پلاستیک، ماژیک، لامپ و مواد دیگری را کنار گذاشت تا آنها را با خود ببرد. حکیم و پریام نیز ہر یک ابزاری را کہ احتمال کارا بودن آنها وجود داشت را برداشته بودند.

در ہمین حال و هوای کاوش بودند کہ یکہو آرتام در گوشہ‌ای از زندان یک تانکر آب را مشاہدہ کرد کہ می‌توانست از طریق آن، آب آشامیدنی زندانیان را در این چند روز تامین کند. از پریام خواست تا گالن‌های خالی را از آب پر کند تا آنها را با خود ببرند. اما حجم آن ہمہ ابزار و وسایل خیلی بیشتر از آن بود کہ توسط سہ نفر حمل شوند. بہ ہمین علت تصمیم گرفت برگردد و چند تن از زندانیان را برای کمک با خود بیاورد.

یکی از چراغ‌قوہ‌ها را برای دفاع در برابر تاریکی محض برداشت و با سرعت بہ سمت سلول‌ها بہ راہ افتاد. چندی بعد کہ حکیم و پریام مشغول پر کردن گالن‌ها از آب بودند صدایی از راہروی سمت راست انبار بہ گوش رسید کہ گویی صدای

گام‌های سربازان زندان بود که به درب ورودی منتهی می‌شد. صدای محسوس گام‌ها حاکی از آن بود که جلوتر می‌آیند.

پریام و حکیم که خطر در سایه‌ها کم‌کم داشت به آنها نزدیک می‌شد، با عجله گالن‌های پر شده را در مجاورت گالن‌های الکل قرار دادند تا سربازان به غیرعادی بودن آنها پی نبرند. بعد تمام ابزار را در گوشه‌های جاسازی کردند تا واقعیت از شکل اصلی خود خارج گردد و کسی متوجه حضور آنها نشود. خود نیز سعی کردند در نقطه‌ای کور و تاریک از انبار مخفی شوند. سربازان از راهرویی که انبار را به منتها الیه سمت چپ ساختمان اداری متصل می‌کرد، برای برداشتن یکسری ابزارآلات به انبار آمده بودند. و به محض ورود یکی از آنها تا نزدیکی محل اختفای پریام پیش رفت، به گونه‌ای که پریام به راحتی صدای نفس کشیدنش را می‌شنید. باریکه‌هایی از نور که از روزنه‌های لابه‌لای قفسه‌ها به اطرافش می‌تابید مدام در اثر تردد آنها قطع و وصل می‌شد. دیگر صدای تنفس پریام داشت در آن محیط بسته و بی‌هوا بالا می‌گرفت که خوشبختانه ابزار مورد نیازشان را تا قبل از پی بردن به حضور آنها پیدا کردند و بازگشتند. و آرام‌آرام صدای قدم‌های پر طنین‌شان در تاریکی راهرو به خاموشی گرایید.

پریام و حکیم پس از اطمینان از دور شدن آنها دوباره دست به کار شدند. تا اینکه لحظه‌ای بعد آرتام به همراه براهام و حدود ده نفر از زندانیان برگشتند تا آن همه گالن آب و الکل و سایر ابزار را منتقل کنند. که هر یک مقداری از مایحتاج آرتام و زندانیان را بیش از ظرفیت خود به دست و سینه گرفتند و در راه سیاه به حرکت درآمدند.

پس از آنکه همگی زیر فشار منزجر کننده و با سختی فراوان به ساختمان زندان رسیدند، همه زندانیان غرق در شادی و نگاه‌های متشکرانه به یاری آنها شتافتند. چیزی را که بیشترین خوشحالی را در آن مکان بی‌زمان که شب و روز صبح و

سلول

عصرش مشخص نبود، برای آنان به ارمغان می‌آورد، همان چند گالن آبی بود که با زحمت زیاد به دست آنان رسیده بود.

زندانیان که تا امروز چنین یآوری را نداشته بودند تا در لحظات سختی به فریاد آنان برسند، در اوج بیداری، غرق در رویا شده بودند. رویای آزادی در آن مکان محزون و سر بسته. مکانی که بیشتر اوقات سبب تحریکات خیال انگیز و تسلط ترس بر تفکر رهایی آنان می‌شد. برق چشمان آنها همچون ستاره‌هایی متعجب در آسمان بی کسی می‌درخشید، که نشانگر شدت و حدت و فضایی متقاعد کننده بود. سیاهی فضای ناامیدی در زیر سیل نور چشمان آنان زربین و تزئین شده و به امیدواری مبدل گشته بود. دیگر سکوت مرگبار گذشته بر اذهان آنان سنگینی نمی‌کرد. اما همچنان حالتی از نگرانی در صدای خسته‌شان شنیده می‌شد. با این حال در میان همه زندانیان کلماتی آرام و با احساس شنیده می‌شد که آرتام را ذوق زده می‌کرد و او را با نیروی مضاعف به مدد زخمی‌ها می‌فرستاد. و او با امکانات اندکی که به دست آورده بود توانست آنان را به صورت سطحی مداوا کند.

در حالی که آرتام درگیر پرستاری از زخمی‌ها بود، آندرو با شتاب به سمت او آمد و او را از حال نامساعد ایلیا آگاه ساخت. لحن نگران و لرزان آندرو نشان از خبری بسیار بد داشت. آرتام به سرعت خود را به ایلیا رساند. هشیاری تب‌آلودی داشت. درد بسیار شدیدی که ناشی از مصرف نکردن داروهای او بود تمام وجودش را احاطه کرده بود، به گونه‌ای که قدرت تکلم را هم از دست داده بود و لب‌هایش در ادای کلماتی، بی‌صدا می‌جنبید. دوباره همان همه‌مهمه خفه ضربه‌های بی‌امان در سرش می‌پیچید. فشار زیاد درون کاسه سرش در تمام اعصاب بدنش منتشر گردیده بود. و آرتام این وضع بسیار بد ایلیا را همان لحظه اول پیش‌بینی کرده بود.

آندور که حس دقیقی از ترحم و غم را در خود پرورش می‌داد، با صدایی خراشیده از ترس، از دکتر پرسید: ((شما می‌توانید او را از این وضعیت نجات دهید؟

او حتماً تا فردا بعد از ظهر این وضع را تحمل نخواهد کرد. علت این شدت از درد چه می‌تواند باشد؟))

آرتام فکری در سر داشت و به طرزی که هم آندرو و هم ایلیا از نقشه‌اش با خبر شوند، در مورد مشکل ایلیا توضیحاتی داد: ((ایلیا در وضع بدی قرار دارد و اگر تا چند ساعت دیگر به بیمارستان نرسد قطعاً جان خود را تحت فشار زیاد از دست می‌دهد. او احتمالاً باید جراحی شود. تومور یک توده غیر طبیعی در مغز یا کانال نخاع است که ممکن است خوش‌خیم یا بدخیم باشد. تومور بیشتر اوقات سبب تغییراتی در شخصیت، مشکلات حافظه، انقباض ماهیچه‌ها، خواب رفتگی یا سوزش در بازوها و حالت تهوع می‌شود. برای درمان تومور فقط سه راه جراحی، پرتو درمانی و شیمی‌درمانی وجود دارد. البته برای بیمارانی که از وضع بدتری رنج می‌برند هر سه راه حل به صورت ترکیبی به کار برده می‌شوند. اما در این مکان بسته و زیر سایه‌های تیره امکان هیچ یک وجود ندارد. ما باید هر طور که شده او را به بیمارستان منتقل کنیم، در غیر اینصورت او تلف خواهد شد.))

آندرو که می‌دانست این امکان وجود ندارد و تا چند روز هیچ یک از آنان نمی‌توانند با بیرون ارتباط برقرار کنند، فریاد کوتاه و دردمندانه‌ای را بلند کرد و گفت: ((لعنت به این زندان خراب شده! نمی‌توان از آن خارج شد. آقای دکتر، شما را به خدا سوگند می‌دهم فکری برای نجات ایلیا بکنید وگرنه از دست می‌رود. مگر حال خرابش را نمی‌بینید. به شما التماس می‌کنم نگذارید جلوی چشمان همه ما جانش را از دست بدهد.))

براهام که در گوشه‌ای غمگین حال نظاره‌گر ماجرا بود، از آرتام خواست تا از هر کاری که از دستش بر می‌آید دریغ نکند شاید آن سرباز جوان بتواند زنده بماند و به زندگی ادامه دهد. اما آرتام که اعصابی فولادین در این لحظات سخت یاری‌اش می‌نمود، تنها راه نجات او را جراحی و بیرون آوردن تومور از سرش می‌دانست. و این مهم در این مکان آلوده، و بدون هیچ کمک دستی محقق نمی‌شد. از آن گذشته

سلول

آرتام تا کنون دست به تیغ جراحی نبرده بود و هر آنچه را که در این مورد می‌دانست به صورت تئوری بود نه عملی.

نگاه‌های پر از خون ایلیا دل همه را به آتش کشانده بود و کسی تاب و توان رنج او را نداشت. همین دل رحمی‌ها سبب شد تا هر کسی که قضیه را دنبال می‌کرد از آرتام خواهش کند، کاری برای نجات او انجام دهد و اجازه ندهد این درد او را رنج دهد و در نهایت منجر به مرگش شود.

آرتام پس از اصرار همه زندانیان و رجوع به احساسی که در قلبش وجود داشت، پذیرفت که در همان زندان برای جراحی ایلیا دست به کار شود. برای این عمل خطرناک ابزار و وسایلی را لازم داشت که مقداری از آنها را با فکر قبلی از انبار به زندان آورده بود. اما فقط ابزار کافی نبود و او نیازمند یک تیم همراهی و یک اتاق عمل پاکیزه و دور از هر گونه هیاهو و آلودگی بود. به همین دلیل سعی کرد همه زندانیان و دوستانش را از فرآیند پیش رو آگاه سازد تا برای کمک به او و ایلیا دست به کار شوند: ((من در بین شما به افرادی با مهارت‌های بسیار بالای تراشکاری، نجاری و خیاطی نیاز دارم. و همچنین می‌خواهم یکی از سلول‌ها را برای مبدل کردن به اتاق عمل آماده کنید. این سلول باید در شرایطی که سکوت محض بر آن حاکم باشد قرار گیرد. سلول را به طور کامل تخلیه و تمام در و دیوار آن را با الکل ضد عفونی کنید. برای اینکار چند پیسوله از انبار آورده‌ایم که می‌تواند به درد بخورد. یکی از تخت‌ها را ضد عفونی کرده و با چند ملافه تمیز آن را پوشانده و در وسط سلول قرار دهید. تمام دیوارها و قسمت ورودی سلول را پس از ضد عفونی کردن با پلاستیک مستور کرده و یک لامپ پر نور را بالای سر تخت قرار دهید. با این شرایط اتاق عمل برای جراحی حاضر می‌شود و سایر ابزارهای مورد نیاز را خود آماده خواهیم کرد. تمامی شما باید در طول عمل سکوت را رعایت کنید تا برای تیم جراحی مشکل ساز نشوید.

جراحی نیازمند تجزیه و تحلیل علمی بیمار، کنترل متغیرها و در نهایت پیش‌بینی است. علاوه بر همه شرایط مورد الزام، بیمار باید با پزشک هم‌اندیش و هم‌سو باشد. نقش ایلیا کم‌اهمیت‌تر از نقش من نیست. او نیز برخوردار از یک دستگاه پردازشگر و تفسیرگر است و نظر و نظریه‌ای درباره بیماری خود دارد و بازخورد این نظریه می‌تواند نقش فعال در برخورد با بیماری داشته باشد. اگر ایلیا پیش از این با مصرف داروهای آرامش‌بخش احساس راحتی می‌کرده، ممکن است ما شاهد سیستم‌های پس‌خوردی چندگانه‌ای در مغز او شویم. هر نوع بازده مدارهای عصبی، در مدارهای دیگر تأثیر می‌گذارد و واکنش ما را تحت تأثیر قرار می‌دهد.))

آرتام پس از این توضیحات، چند سوال که بیشتر مربوط به رضایت ایلیا از جراحی او در همین مکان بود، پرسید. و از او خواست تا با اشاره پلک‌ها به بالا و پایین پاسخ مثبت یا منفی خود را به آنها بدهد. که در نهایت ایلیا با پاسخ‌هایش تمام شرایط ممکن برای زیر تیغ رفتن را برایشان مهیا ساخت.

در خلال انتظار زندانیان، آرتام که همه را در جریان کار قرار داده بود، از آنها خواست تا برای پیاده کردن دستورات‌اش، دست به کار شوند و هر یک وظیفه‌ای را بر عهده گیرند. سپس افرادی را که برای کمک کردن در جراحی لازم داشت را در بین زندانیان جستجو کرد.

سه شخصیت با ویژگی‌هایی که آرتام در نظر داشت خود را به او معرفی کردند. یکی از آنها که دیان نام داشت، تراشکاری بسیار حرفه‌ای بود. شخصی تنومند و با شجاعتی مثال‌زدنی، که برای هر کاری که به نجات جان یک انسان مربوط می‌شد آماده بود. نفر بعد که در حرفه نجاری زبانزد خاص و عام بود و در کارش به میلیمتری معروف بود، سلیم نام داشت. که او نیز همانند دیان برای نجات جان ایلیا لحظه شماری می‌کرد. هامون! که خیاطی چیره دست و توانمند بود برای کمک کردن به دکتر در این عملیات غیر ممکن و خطرناک اعلام آمادگی کرد. اما هیچ یک از آنان به طور شفاف نمی‌دانستند که باید چه کاری را انجام دهند. به همین

سلول

دلیل از دکتر درخواست کردند که وظیفه‌شان را برایشان شرح دهد. اما آرتام که احتمال می‌داد از تصمیم خود صرف نظر خواهند کرد، شرح وظایف را به زمان جراحی موکول کرد.

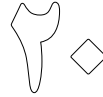
چند ساعت بعد که همه چیز برای یک عمل خطرناک آماده بود، آرتام از آندرو، پریام و برهام نیز درخواست کمک کرد. و از آنها خواست که هر یک برای انجام کاری او را همراهی کنند. سپس به شرح وظایف آنها پرداخت: ((همانطور که می‌دانید کار سختی را در پیش داریم و قصد داریم به روش کرایوتومی و یا باز کردن جمجمه ایلیا، به همه ساختمان‌های داخلی جمجمه دسترسی پیدا کنیم. برای مراقبت مطلوب از ایلیا، تحت عمل جراحی باید از عوارض حین عمل و بعد از عمل که ایلیا را تهدید می‌کند آگاهی کامل داشته باشیم. ایلیا پس از بیهوشی بین پنج تا ده دقیقه دچار آنکتازی می‌شود و نمی‌تواند نفس بکشد.

آندرو! باید در این مدت کار دستگاهی را که به بیمار تنفس می‌دهد را انجام دهی و ریه‌های او را از هوا پر کنی. برای این کار فکریایی در سر دارم که بعداً خواهیم گفت.

پریام! تو باید نبض او را کنترل کنی و زمانی که ضربه‌های منظم نبض را غیرعادی و یا متوقف حس کردی سریعاً به من اطلاع دهی.

براهام! قبل از هر کاری باید موهای ایلیا تراشیده شوند. تو زحمت این کار را بر عهده داری.))





آرتام مدتی را همپای هیس هس خفیف صداها در میان انبوهی از افکار و اوهام قدم زد. چشمانش ردیفی از زندانیان یک‌رنگ و نگران را که بر لبه راهروها ایستاد بودند، دنبال کرد. یاد کیوو و آخرین روزی افتاد که با او در مورد مواد شیمیایی و سم آرسینیک و کشنده بودن آن صحبت می‌کرد. که ناگه جرقه‌ای فکر پدید آوردن ابداعی خارق‌العاده را در ذهنش روشن نمود. فکری که شاید امروز به او کمک کند تا سربلند از میدان آزمون بیرون بیاید. فکری نو و بسیار خطرناک که او را برای رسیدن به هدف نزدیک به محالش از دسترس تفکرات منطقی دور می‌کرد.

آرتام با خود اندیشیده بود که اگر آرسینیک می‌تواند برای انسان‌هایی با این همه قدرت و عظمت، کشنده و خطرناک باشد؛ پس ممکن است برای میکروب‌ها و شاید غده‌های سرطانی هم کشنده باشد. اگر به هر غده به اندازه‌ای متعادل سم آرسینیک برسد آن را بی‌جان می‌کند و مقاومت آن را می‌شکند. و در نهایت آن را از بین می‌برد. اما مقدار سم باید به حدی باشد تا به سایر قسمت‌های مغز سرایت نکند. پس با اتکا به همین ایده و با توکل بر وجود تابناک ابدیت، و به اتفاق پریام و حکیم به انبار بازگشت و ضمادی از سم آرسینیک برای مقابله با تومور و ضمادی از بُرم برای ضدعفونی کردن جای زخم تهیه نمود و مقدار قابل توجهی گیاه له شده نعنای را به آن افزود تا با توجه به خاصیت ضد باکتریایی و ضد قارچی که دارد و اصولاً گیاهی تب‌بر و ضد درد به حساب می‌آید، کارایی ضماد خود را افزایش دهد. و اینگونه به ترکیبی شیمیایی گیاهی و مؤثر دست یافت.

سلول

آرتام در تفکراتش به دنبال ابزار دیگری سیر کرد تا فرآیند جراحی را سهل گرداند و امید به موفقیت را افزایش دهد، که نگاهش به قفسه‌ای افتاد که شلنگ‌های منعطف و پلاستیکی افتاد و یکی از آنها را که طول و قطر مناسب داشت را برداشت و به یک پمپ لاستیکی با خاصیت فنری متصل نمود. انتهای پمپ را با یک شی نوک تیز سوراخ کرد و کنار گذاشت.

کسی نمی‌دانست این تفکرات درونی و شیوه‌های خلاقانه آرتام که او را هر دم به بزرگترین و خطرناک‌ترین لحظه زندگی‌اش نزدیک‌تر می‌کرد، در نهایت در چه جایی به کار برده می‌شوند. پس باید بازگشت و منتظر ماند و دید که چه در سر این جوان مستعد می‌گذرد.

آرتام به نزد سایر زندانیان برگشت و مدتی را در گوشه‌ای و در بالای سر تمام مواد و ابزاری که برای جراحی فراهم کرده بود ایستاد و تأمل کرد. سپس ماده‌ای را که با ترکیب محلول حاصل از تقطیر مهرگیاه، بذربنچ و شیره مامیران فراهم کرده بود را در کنار آنها جای داد. ماده‌ای که بیهوشی مطلق را برای بیمار فراهم می‌کرد.

آندرو سعی کرد یک بار دیگر در مورد خطرات پیش رو برای ایلیا توضیح دهد. سعی می‌کرد منظورش را با کلمات ساده بیان کند و نظر نهایی او را بداند. ایلیا که جملات را با حذف کلمات فرعی و به سختی تمام می‌کرد، با زمزمه‌ای که به زور شنیده می‌شد پاسخ داد: ((با می‌میرم و راحت می‌شوم یا زنده می‌مانم و راحت می‌شوم.))

بالاخره زمان آغاز عملیاتی غیرممکن برای آرتام و تیم خاصش فرا رسید. سیلی از پرسش‌های هیجان‌زده همه را به زیر کشیده بود و سکوتی محض آنها را اثیر زنجیر هراس کرده و فضا را پر کرده بود. زندان خاموش بود. هیچ صدایی از اطراف سلول جراحی شنیده نمی‌شد که تیم جراحی پس از ضد عفونی کردن خود یکی یکی وارد سلول عمل می‌شدند. آرتام پارچه‌ای را به ماده بیهوشی آغشته کرد و جلوی دهان ایلیا گرفت و او را به خوابی عمیق و گویی ابدی فرو برد. پریام دست چپ ایلیا

را گرفته و در طول عمل مسئول کنترل نبض او شد. و آندرو با دستگاه اکسیژن‌رسانی که آرتام با پمپ و شلنگ پلاستیکی ساخته بود تنفس او را برایش فراهم نمود تا به حالت عادی خود بازگشت. سوراخ ته پمپ سبب می‌شد تا بعد از هر فشار آندرو هوا وارد پمپ شود و برای دفه بعد آماده گردد.

هامون اولین کسی بود که آرتام از او خواست با کشیدن خطی دور تا دور سر تراشیده ایلیا کارش را آغاز کند. و سپس با تیغ تیزی که در یک ظرف الکل قرار داشت، به بریدن پوست سر از روی خط کشیده شده بپردازد. پس از اتمام کار هامون، آرتام خونابه ترشح شده در محل برش را با یک مکش برقی پاک کرده و پوست سر او را از جمجمه‌اش جدا نمود. و از آندرو خواست تا آن را در ظرفی دور از دسترس و آلودگی‌ها قرار دهد. اینبار نوبت به دیان رسید که با فرز آهن‌بری که مجهز به یک تیغه ظریف بود جمجمه سر ایلیا را برش دهد و آن را جدا کند. دیان باید تمام دقت و ظرافت خود را به کار می‌برد تا اینکه تیغه به مغز ایلیا اصابت نکند. از شروع تا پایان کار دیان بیش از یک ساعت طول کشید. اما در نهایت دیان با موفقیت توانست کاسه سر ایلیا را به صورتی که همه بخش‌های آن قابل رویت باشد، جدا کند. و هزارتویی از مکان‌های بی‌انتهای آن را که در میان خون و رگ مستور گردیده بود، آشکار سازد.

انکون نوبت به خود آرتام رسیده تا کارش را آغاز و تومور را از مغز جدا سازد. خوشبختانه تومور به گونه‌ای بود، که حالتی مجزا از مغز را داشت و در میان لوب آهیانه و لوب گیجگاهی که دو نیمکره چپ و راست مغز را تشکیل می‌دادند، قرار داشت. و برداشتن آن خطر چندانی را ایجاد نمی‌کرد. پیش از هر کاری آرتام مقداری بسیار اندک از ضماد سم آرسینیک را روی غده تومور سایید؛ تا جانش را بگیرد و استقامت آن را بی‌ثمر گرداند. و بعد، از سلیم درخواست کرد که در زمانی که او مشغول جدا کردن تومور است، او قسمت جدا شده از جمجمه را با فاصله‌های یک سانتیمتری با دریل سوراخ کند.

سلول

ساعت‌ها گذشت و آرتام هنوز با دقت زیاد برش‌هایی ریز را در ناحیه تومور ایجاد می‌کرد و هر چند دقیقه یک بار در مورد صحت نبض ایلیا از پریام اطمینان می‌گرفت و از زنده بودن او مطلع می‌شد. در نهایت با گذشت هشت ساعت، آرتام تومور را از مغز جدا کرد و هنوز ایلیا نفس می‌کشید. پس از اتمام کار، سلیم دوباره به سوراخ کردن جمجمه از قسمت پیشانی تا پشت سر ایلیا پرداخت. و پس از پایان کارش ادامه روند عملیات را به هامون سپرد تا با استفاده از سیم مفتول‌های موجود، کاسه سر را از ناحیه سوراخ‌های ایجاد شده به هم متصل کند و پوست سر جدا شد را به جایگاه خود برگرداند و به وسیله نخ و سوزن آن را پیوند دهد. به این ترتیب جراحی خطرناک و بدون امکانات کافی، پس از گذشت حدود ده ساعت به پایان رسید. که خوشبختانه هنوز هم ایلیا زنده بود و نبضش اگرچه ضعیف اما می‌زد.

اما همچنان خطراتی مانند هماتوم که محیطی مناسب برای رشد باکتری‌ها و مانعی را برای جلوگیری از به هم پیوستن لبه‌های زخم فراهم می‌کرد و سیر بهبودی آن را مختل می‌نمود، وجود داشت. خطر عفونت و به هوش نیامدن نیز ایلیا را تهدید می‌کرد که همه این خطرات روی هم رفته شانس زنده ماندن را در مقایسه با جراحی‌های عادی، از یک به صد به یک به هزار کاهش داده بود. و این مسأله نگرانی آرتام را دوچندان کرده و سبب شد از همه بخواهد سلول عمل را ترک کنند که بتواند با آرامش تا زمان به هوش آمدن ایلیا از او پرستاری کند.

سایر زندانیان از ترس شکستن سکوت و ایجاد خطر برای ایلیا لب به سخن و نمی‌داشتند. و بی‌صبرانه منتظر به هوش آمدن او بودند.

تب شدیدی وجود ایلیا را فرا گرفته بود که می‌توانست به طور بالقوه علامتی از یک پروسه کشنده به مانند عفونت داخلی شدید باشد. آرتام هر چند دقیقه یکبار قسمت بریده شده را گاهی با ضماد ترکیبی بُرم و گیاه نعناع و گاهی با الکل، شستشو می‌کرد تا عفونت به آن سرایت نکند. اما می‌دانست که هیچ یک از آنها

نمی‌تواند او را از خطر عفونت دور نگه دارد و باید هر چه سریع‌تر به بیمارستان منتقل شود.

ساعت‌ها گذشت تا بالاخره ایلیا چشمانش را باز کرد. به طوری که مشخص بود هنوز هوشیاری کامل خود را به دست نیاورده است، اما همین میزان از سلامتی برای آرتام خوشحال کننده بود و غرق در شادی همه را صدا زد. و آنان را از به هوش آمدن ایلیا آگاه ساخت. همه شگفت‌زده از اتفاقی باور نکردنی و وصف ناشدنی به سمت او آمدند و یکی‌یکی او را در آغوش می‌گرفتند و از او به خاطر نجات جان یک انسان تشکر می‌کردند.

آندرو که خود را به خاطر نجات جان دوستش مدیون دکتر می‌دانست، با چشمانی پر از اشک و چهره‌ای خجالت‌زده از رفتار زندان با آنها به سمت آرتام آمد و بی‌تعلل بر دستان خسته او بوسه زد. دیان، هامون، پریام، سلیم و حکیم به حلقه آنان اضافه شدند و گریه‌کنان به یکدیگر و به ویژه آرتام بزرگ تبریک می‌گفتند.





ایلیا همواره برای زنده ماندن می‌جنگید و روحش در برابر حملات مرگ ایستادگی می‌کرد. آرتام لحظه‌ای را بر بالین او کنار نمی‌رفت و از پرستاری او دست نمی‌کشید. و خستگی ملایمی که مدام، عمیق و عمیق‌تر می‌شد در مقابل اراده و قدرت تسلیم‌ناپذیری او کاری از پیش نمی‌برد. در سکوت نشسته بود و به ضربان ضعیف قلبی گوش می‌سپرد که خود ناجی طنین زیبایی آن بود. گهگاهی دلش برای دیدن شب و آسمان سیاه پر ستاره آن و ماهی که گستره زمین را روشن می‌بخشید، تنگ می‌شد. آرزو می‌کرد شبی را در کنار قبر کیوو بگذراند، سیر گریه کند و از او به خاطر آموزه‌هایش تشکر کند.

آندرو بدون صدا وارد سلول عمل شد و دست راستش را روی شانه چپ آرتام گذاشت، قدری آن را فشرد و با حالتی صمیمی در کنار او نشست. نگاهی را از چشمان یکدیگر عبور دادند و لبخندی زیبا و خوش‌رنگ را بر روی لب‌های یکدیگر پدید آوردند.

آرتام با آرامشی که در صدایش حس می‌شد و با نوعی آسودگی ملموس که لحن او را فرا گرفته بود از آندرو پرسید: ((تو تا چه اندازه به رئیس وفادار هستی؟))

لبخندی دیگر ولی پر معنا از گوشه لبان آندرو به سمت راست متمایل گشت و با آهی بلند پاسخ داد: ((همسر و فرزندانم. کسی را جز من ندارند. تمام عمر برایشان زحمت می‌کشم و هر کاری می‌کنم تا آنها را خوشحال ببینم.

اینجا تنها جایی بود که مرا برای کار پذیرفت. تمام شهر را زیر پا گذاشتم تا بتوانم شغلی به دست بیاورم و شکم زن و بچه‌ام را سیر کنم. ولی انگار شغل نداشتن و بیکاری من از پیش تعیین شده، و همه درها به رویم بسته بود. روزهایی را فرط بی‌پولی و شب‌هایی را از فرط گرسنگی، خانواده‌ام را در انزجار می‌دیدم. هیچ کس مرا یاری نمی‌کرد. شرمندۀ کودک شیرخوارم شده بودم که با گریه‌های آتش‌زا فریاد گرسنگی سر می‌داد و مادرش شیری برای آرام کردنش در سینه نداشت.))

مکتی کوتاه کرد، بغضی را فرو برد و به گونه‌ای که انگار کلمات در دهانش نمی‌گردد، ادامه داد: ((رئیس را دوست دارم و هر کار که بخواهد برایش انجام می‌دهم چون زن و بچه‌ام را دوست دارم. عزتم را زیر پا می‌گذارم چون زن و بچه‌ام را دوست دارم. چماق بر فرق سر هم نوعان خود فرود می‌آورم چون زن و بچه‌ام را دوست دارم. هر خفت و خواری را تحمل می‌کنم چون که فقط زن و بچه‌ام را دوست دارم.

رئیس برای من معنایی ندارد بلکه این بازی پول است که مرا به او وفادار نموده. بازی که انسان بدون آن زندگی را سخت و طاقت‌فرسا می‌گذرانند. هیچ علاقه‌ای بین زیردستان و رئیس وجود ندارد، جز همین بازی پول. قانونی وجود ندارد جز همین بازی. وفای به عهد و نظمی وجود ندارد جز همین بازی و هر کس که سنگ او را به سینه می‌زند و ادعا می‌کند که به او وفادار است، جملاتی آمیخته با دروغ و پستی را ساطع می‌گرداند.

اگر پای پول در میان نباشد همه زیردستان و مأمورین وفادار به دشمنانی زخم خورده و منتقم بدل می‌گردند. همه متعهدها، تعهد خود را از یاد می‌برند. پس رؤسا نباید به احترام آنها دل خوش باشند و هرگز نباید به پایبندی آنها افتخار نمایند چون هر تکریمی از سوی آنان تنها به خاطر بازی پول است.))

در این حین سیل جادویی نور خورشید، با باز شدن درپوش‌های بالای سرشان همه را در بر گرفت. سه روز حصر زندانیان به پایان رسیده بود. و اکنون می‌توانستند

سلول

ایلیا را به بیمارستان منتقل کنند. مدت زیادی تا به بالا رسیدن زندان به سطح زمین نمانده بود که آرتام از آندرو خواست تا کاری را برایش انجام دهد و مدارکی که در اختیارش قرار می‌دهد را به دست پزشکی به نام دکتر کاظمی برساند و او را در جریان کامل این ماجرا قرار دهد و همه چیز را خصوصاً در مورد این زندان و جراحی صورت گرفته توسط او را برایش توضیح دهد. سپس لیستی از قضات غیر قابل اعتماد را به او داد و تأکید کرد تحت هیچ شرایطی اسناد و مدارک را به آن گروه مفسد، که تک‌تک این زندانیان به دستور آنان به اینجا فرستاده شده بودند، نرساند. او می‌خواست تا همه دنیا از وجود چنین زندان ظالمانه با زندانیانی نسبتاً بی‌گناه با خبر شوند. و این وظیفه خطیر را در ازای نجات جان ایلیا به عهده آندرو گذاشت و از او خواهش کرد که این مردم ستم دیده را فراموش نکند. آندرو که از ظلم رئیس و دیگر هم‌دستانش در این چند روز مطمئن شده بود، با تمام وجود آن را پذیرفت و به او قول شرف داد که دستوراتش را مو به مو انجام می‌دهد و صدای او و سایرین را به گوش همه دنیا خواهد رساند.

نور آفتاب همه زندان را پوشاند و صدای باز شدن درب ورودی همه سالن را پر کرد. آندرو به منظور کمک گرفتن از همکاریانش با سرعت به سمت بیرون دوید و آنان را از حال ناخوش ایلیا آگاه کرد و با همراهی چند تن دیگر از سربازان برای انتقال ایلیا به بیمارستان به سلول مبدل شده به اتاق عمل بازگشت. سربازان دیگر مات و مبهوت، به محیطی خارق‌العاده و باور نکردنی که ساخته قدرت هوش و زکاوت بود، خیره شده بودند. و با حیرت به یکدیگر نگاه می‌کردند و سوالات بی‌اندازه را در ذهن پردازش می‌نمودند.

پس از بیرون بردن ایلیا از ساختمان زندان، خبر شگفت‌انگیز عملی غیر قابل باور همه زندان را پر کرده و با سرعت هر چه تمام‌تر به گوش رئیس زندان رسید.

رئیس که به آندرو و ایلیا مبنی بر فهمیدن موارد اخیر مشکوک شده بود، به سربازان دستور داد قبل از بیرون رفتن آنان از زندان تمام وسائل آنها را جستجو کنند

تا مبدا مدارکی دال بر رسوایی او و هم‌دستانش را به بیرون برده و منتشر کنند. آندرو که به آرتام قول داده بود راز اسارت او و دیگر زندانیان را فاش کند سعی کرد قبل از رسیدن سربازان آمبولانس مربوط به حمل ایلیا را خود سوار شده و تا جایی که می‌تواند از زندان دور کند که این امر تعقیب سربازان را در بر داشت. اما تعقیب آنان بی ثمر مانده و آندرو تمام اسناد رسوایی را از آن زندان بیرون برد.

ساعاتی بعد، پس از آنکه آندرو، ایلیا را با آن حال بسیار بد به بیمارستان رساند، تمام عوامل بیمارستان از وضعیت عجیب ایلیا دور آن گرد آمدند و با تعجب سوالاتی را از آندرو می‌پرسیدند که پاسخش عجیب‌تر به نظر می‌رسید.

در همین حال پزشکی با عجله خود را به بالین ایلیا رساند که همه او را دکتر کاظمی صدا می‌زدند. او دستواری را برای بهبود حال بیمار به پرسنل تحت امر خود داد. آندرو احتمال داد که او همان کسی باشد که آرتام تاکید داشت او را از ماجرا با خبر سازد. پس بدون تعلل و با حالتی اندوخته از آگاهی خطاب به دکتر کاظمی گفت: ((شما آرتام را می‌شناسید؟ از طرف او برای شما پیغامی دارم.))

دکتر کاظمی چند لحظه مات ماند و کنجکاو از فهمیدن منظور آن سرباز، با نگاهی معنادار به بیمار عجیب و نگاهی به آندرو پرسید: ((شما در مورد کدام آرتام صحبت می‌کنید؟ این وضعیت خاص و غیر قابل باور فکر مرا فقط به سمت یک نفر می‌کشاند. حدس من درست است؟))

((آری شما درست حدس زدید. منظور من همان کسی است که در ذهن شماست. او در زندان دوست مرا که به تومور مغزی مبتلا بود جراحی کرد و تقریباً کارش را درست انجام داد. و از من خواست تا اول از همه شما را از این قضیه آگاه سازم.))

سپس آندرو با تمام جزئیات داستان را برای دکتر کاظمی و سایر همکارانش توضیح داد. و هر چه بیشتر از تیم جراحی غیرمعتاد و موفق و نحوه جراحی ایلیا به دست آنان می‌گفت، بیشتر سبب حیرت جمع می‌شد. و هر چه بیشتر از آرتام و

سلول

ماجرای جویبیه‌هایش حرف می‌زد، اشک‌های دکتر کاظمی ریزتر و بیشتر به روی گونه‌هایش سرازیر می‌شد و در میان ریش‌های سفیدش محو می‌گشت و هر بار که به او فکر می‌کرد سینه‌اش به درد می‌آمد. روایت آن سرباز در هم شکسته از حال نزار دوستش، معلمی را به یاد شاگردی تکرار نشدنی و با استعدادی شگرف می‌انداخت. روایتی با احساسات تکان دهنده که هم لذت بخش و هم غم‌بار از سختی‌ها و ستم‌ها بود.





آندرو به کمک دکتر کاظمی برای فاش کردن اسرار ظلم و فساد دست به کار شده و به نزد یکی از مراجع قانونی و مطمئن رفتند. و آنها را از وجود زندان ناعادلانه محور دیوار مطلع ساختند. که این مسأله اقدام سریع آنها برای دستگیری عوامل و هم‌دستان فاسد در اداره زندان، خصوصاً رئیس زندان را در بر داشت.

به این ترتیب همه کسانی که از این ماجرا مطلع شده بودند از هر روشی برای به اشتراک گذاشتن این واقعه استفاده کرده و خیلی زود توجه تمام رسانه‌ها را به این موضوع جلب نمودند. طولی نکشید که تمام مردم از شرایط دردناک زندانیان در حصر دیوار آگاه شده و خواستار نابودی زندان و ستون‌های اصلی این ظلم و آزادی زندانیان آن شدند.

دنیا دریافته بود که انسان‌هایی در گوشه‌ای تنها زخم می‌خورند. از احساس مطبوع آزادی و امنیت منع شده‌اند. شکارچیان استعداد آنها را در بند کرده و در ورای کوره راهی که به ندرت کسی از آن می‌گذرد، در میان دیوارهایی سنگین و بلند، حصر کرده‌اند. و آنها را برای پیش بردن اهداف خود در نزد دیگران خار و خفیف می‌گردانند. عظیم‌ترین و پیشرفته‌ترین سیستم‌های موجود را به راه انداخته تا حالت‌های مختلف شکنجه‌های جسمانی و روانی را برایشان صورت دهند. توده‌های ناراضی را با ضرب شلاق و چماق به سوی سعادت واهی آینده‌ای پیش می‌برند که

سلول

هیچ کس غیر از خودشان از آن آگاهی ندارد. آنها برای از بین بردن عقاید متضاد با برنامه‌های خویش، استدلال مرگ را به کار می‌برند.

چهره‌هایی بی‌رحم با صداهایی خشن و گرفته، تجربه‌ای از احساس ضعف، ناامیدی، فلاکت، پریشانی و حقارت را برایشان رقم می‌زند. و این وضعیت اسف‌بار برای مردمی که انسانوار زندگی می‌کردند، انسانوار عمل می‌کردند و انسانوار می‌اندیشیدند، قابل تحمل نبود.

مدتی بعد همه زندانیان در زیر آفتاب تیز و برنده به اجبار به صف شده بودند. سربازان در زاویه‌های مختلف قرار گرفته و رفتار آنان را زیر نظر می‌گرفتند تا حرکتی از کسی سر نزنند. همه‌گی گرسنه بودند و در میان عطش تشنگی زجر می‌کشیدند. برخی از آنان که گرسنگی و گرما تضعیف‌شان کرده بود از حال می‌رفتند و آرتام اجازه رسیدگی به آنان را نداشت. وضعیت بدی برای رئیس زندان و هم‌دستانش پیش‌بینی می‌شد که با این تنبیه قصد تلافی داشتند.

گروهی از سربازان از رفتار ناشایست و غیر انسانی خود شرمسار بودند اما چاره‌ای جز اطاعت نداشتند. برخی از زندانیان آرتام را برای شرایط حاکم مقصر می‌دانستند و او را سرزنش می‌کردند. گاهی با عصبانیت فریاد می‌کشیدند: ((قبل از اینکه به اینجا بیایی همه چیز خوب بود. حداقل کسی را اذیت نمی‌کردند. تو! همه چیز را به هم ریختی.))

آرتام در برابر هجوم زندانیان نگران و آشفته فقط سکوت می‌کرد و سرش را پایین می‌گرفت. حکیم به منظور حمایت از دوستش جلوی آنها ایستاد و خاطرات جانفشانی‌های او را برایشان مرور کرد. و براهام پشت به آرتام و رو به جمعیت سینه خود را ستبر گرفت تا کسی به او نزدیک نشود.

آفتاب کم‌کم داشت به صورتهایشان می‌چسبید که ناگه آسمان تیره و تار گشت. نسیمی خنک هوش و حواس همه را برگرداند. صداها هلی‌کوپتر بر فراز آسمان پرواز می‌کردند و می‌چرخیدند. صداهایی مبهم و فریادهایی نامعلوم از بیرون

دیوارها به گوش می‌رسید. پرنده‌های آهنین ارتفاع خود را با سطح زمین و محوطه زندان کم کردند و بندهایی بلند از دریچه آنها به سمت زمین عمود گردید. سربازانی سیاه‌پوش آویزان از طناب‌ها به سمت پایین سرخوردند و به محض رسیدن به زمین به مأمورین زندان دستور خلع سلاح دادند که در مقابل کسی استقامت نکرد و تفنگ‌های خود را بر زمین نهادند. روی زانوهای خود نشستند و دست‌ها را به پشت سر قلاب کردند.

چهره آشنای آندرو دوان‌دوان به طرف آرتام آمد. او را بغل کرد و با خوشحالی ناشی از اطاعت امر گفت: ((بهت قول داده بودم که شما را نجات خواهم داد. قول داده بودم که به همه خواهم گفت که در چه شرایط سختی به سر می‌برید. نگاه کن! همه آمده‌اند.))

آندرو نگاهی به اطرف کرد و فریاد زد: ((در را باز کنید. در را باز کنید.))

درب اصلی زندان با تحریک آویزهای چند تنی به سمت پایین از حالت عمودی به حالت افقی بدل گردید.

آرتام از دیدن آنچه جلوی چشمش بود، ماتش برد. هزاران نفر زن و مرد برای نجات آنها آمده بودند و تعدادشان به قدری زیاد بود که دشت داغ و سوزان را کاملاً پوشانده بودند. و طولی نکشید که دستان رئیس زندان را به پشت بسته و او را از مقابل دیدگان آرتام و زندانیان عبور دادند.

خشم زندانیان به آنی فرو ریخت و جای خود را به شرمساری از نامهربانی داد که به ناجی‌شان روا داشته بودند. به منظور عذرخواهی به طرفش به راه افتادند و او را در آغوش گرفتند و اشک‌ریزان از او طلب بخشش نمودند. و آرتام بدون ذره‌ای ناراحتی عذر آنان را پذیرفت.

در میان جمعیت شخصی می‌کوشید راهی را باز کند که خود را به داخل زندان برساند. پس از مدتی تقلا، در نهایت خود را به جلو کشاند و وارد شد. همه را

سلول

می‌نگریست و دنبال آرتام می‌گشت. سرگشته به این طرف و آن طرف می‌رفت. تا اینکه بلاخره چشمش به ارزشمندترین شاگرد سال‌های تدریسش افتاد. سالانه‌سالانه جلو رفت و خود را کنترل کرد تا اشک نریزد. پشت سر آرتام ایستاد، تلنگری به شانه‌اش وارد کرد. آرتام برگشت و با دیدن دکتر کاظمی بزرگ احساسی از شعف در درونش زنده شد که تا کنون تجربه نکرده بود.

((آرتام! پسرم.))

اینبار دیگر نتوانست جلوی ریختن اشک‌هایش را بگیرد. آرتام هم از دیدن بزرگترین شخصیت زندگی‌اش تاب نیاورد و همانند کودکی که در آغوش پدر می‌نالد، شروع به گریستن کرد. و بسیاری از خاطرات و وقایع گذشته را با خود مرور کرد و اقرار نمود که همه آنها به صورت گنجینه‌ای سیار همواره بر روح و جانش، حمل می‌شوند. گنجی که از آن آموخته بود چگونه به زیباترین، کامل‌ترین و غنی‌ترین شکل ممکن زندگی کند. و اینک لذت ناب زندگی را حس می‌کرد، لذتی که چیزی فراتر از آن معنایی نداشت.

مردمی که به کمک زندانیان آمده بودند پس از سیری گذرا در میان شگفتی ساختار خارق‌العاده زندان، دریافته‌اند که سازه‌ها همانند آنچه شنیده بودند، چنان کمال و تقارنی دارد که تا حدودی غیرواقعی می‌آید. بسیار زیبا بود اما آرام به نظر نمی‌رسید و در واقع حالتی ترسناک داشت. و باور این ویژگی‌ها و فرو رفتن آنها در مغز افراد به مدت زیادی نیاز داشت.

مردم همچنان در میان بناها حرکت می‌کردند و شگفت‌زده می‌شدند تا اینکه به افسانه‌ای رسیدند؛ افسانه‌ای که می‌شد سال‌های سال از آن به نیکی یاد کرد. «افسانه سلول جراحی.»

ساعتی بعد به درخواست مأمورین دولتی، مردم و خبرنگارها آنجا را ترک نمودند. نظامیان همه زندانیان را به طرف اتوبوس‌هایی که برای حمل آنها فرستاده شده بود راهنمایی کردند. آرتام، پریام، حکیم و براهام به همراه آندرو سوار یکی از اتوبوس‌ها

شدند. آسمان رنگ شفق به خود گرفته بود و رفته‌رفته به طرف تاریکی می‌گرایید که همه به راه افتادند. آرتام از شیشه عقب اتوبوس چشم به زندان دیوار دوخت که ذره‌ذره کوچک و کوچکتر می‌شد و یکی دو دقیقه بعد در میان تپه‌ها محو گردید. اما آرتام مطمئن نبود با محو دیوار از دیدگانش، خاطره آن و مردان خبیثش هم از یادش محو خواهد شد. اصلاً اطمینان نداشت که در آینده، گذشته مربوط به دیوار را به فراموشی می‌سپارد. دیواری که او را در جایگاهی بالا و مظهر توجهات قرار داده بود.





چند صد متر بیشتر در مسیر پیش نرفته بودند که آندرو نگاه منتظرش را به بیرون انداخت و وقتی که میدان دیدش به کپه‌ای خاک در امتداد جاده افتاد از راننده اتوبوس خواست که نگه دارد. بعد آرتام را به دنبال خود به پایین کشاند تا چیزی را به او نشان دهد. چند قدمی را از اتوبوس فاصله گرفتند و بر بالای سر قبری که تازه به نظر می‌رسید ایستادند.

دیگر نیازی به توضیح نبود تا آرتام دریابد بالای سر قبر کیوو ایستاده است. هوا تاریک بود و ماه پهنه گرم آسمان را طی می‌نمود و روشنایی خاکستری رنگی را بر سیطره دشت پهن می‌کرد. نسیمی خنک صورت آرتام را نوازش می‌داد و می‌گذشت که تصویر کیوو همچون آذرخشی در چشمانش درخشید. با دستانش صورتش را پوشاند و صدای هق‌هق‌های بی‌امان گلویزش در تاریکی روشن شب دشت، بانگ برافراشت. آندرو شمعی در دستان او نهاد و او را به حال خودش وا گذاشت و محدوده قبر را ترک کرد.

آرتام در سکوت سنگینی که آرامشی زیبا به کیوو می‌داد، نامش را نجوا می‌کرد، می‌گریست و دست بر خاک قبر رقیقش می‌کشید. مشتی از خاک را می‌برداشت و در جیب‌هایش می‌ریخت. شمع را روشن می‌کرد و در بالای سر قبر او استوار می‌ساخت. و صورتش برای کسانی که او را نظاره می‌کردند در پشت آتش شمع به خوبی پیدا بود.

پریام، حکیم و براهام به سوگ و غم و اندوه او پیوستند و حلقه‌وار دور قبر زانو زدند و هر یک یاد کیوو را در خاطرشان زنده کردند.

روز بعد برای هریک از زندانیان در بند دیوار دادگاهی دوباره برگزار گردید و بسیاری از آنها که محکومیتشان مدت‌ها بود به اتمام رسیده بود آزاد شدند. تعدادی، به مدتی کوتاه به حبس محکوم گردیدند و تعداد زیادی نیز تبرئه شدند.

قاضی پرونده آرتام مردی بسیار شریف و بزرگوار جلوه می‌داد. با آرامش و تن صدایی پایین صحبت می‌کرد. لحن او دوستانه و صمیمانه بود و هر بار که به متهم نگاه می‌کرد لبخندی امیدوار کننده روی لبانش ظاهر می‌گشت. و او را مورد تکریم قرار می‌داد تا از میزان نگرانی‌اش کاسته شود.

در نهایت پس از بررسی کامل پرونده و ارائه شواهد موجود به دادگاه؛ آرتام از اتهام قتل تبرئه شد و تنها به جرم اشغال جایگاه غیر و فریب دستگاه‌های دولتی به شش ماه حبس در یکی از زندان‌های نزدیک به شهر محکوم گردید.

ساعتی بعد از اتمام دادگاه، آرتام را برای انتقال به زندان جدید فراخواندند. دو مأمور پلیس او را برای این مسیر کوتاه همراهی می‌کردند. خودروی حمل زندانی اینبار خصوصیتی عادی و معمولی داشت. از پنجره آن به وضوح خیابان و مردمی که در حال عبور و مرور در پیاده‌روها بودند دیده می‌شد. مناظر و چشم‌اندازهایی را که با نگاه دنبال می‌کرد حالش را بهتر می‌کردند. و با اینکه داشت به سمت حصری دیگر پیش می‌رفت، احساسی از آرامش وجودش را پر کرده بود که تا آن روز حس نکرده بود. دیگر امکان وحشتناک از دست دادن کسی را در ذهن نداشت و هیچ نشانه‌ای از بیقراری را بروز نمی‌داد.

مدتی پس از سیر در خیابان‌های شهر، خودرو در مقابل زندانی نسبتاً بزرگ اما نه به بزرگی دیوار، ایستاد. یکی از مأمورین درب عقب خودرو را به روی آرتام باز کرد و او را به پایین هدایت نمود. درب اصلی زندان بزرگ بود اما باز هم نه به بزرگی و عظمت زندان دیوار. افراد متعددی که اکثر آنها زن و بچه و اشخاصی میان سال

سلول

بودند به زندان وارد و خارج می‌شدند و همین خود امیدوی ارزشمند را برای هر زندانی پدید می‌آورد. ورای درب ورودی دیگر خبری از تهی بودن و محوطه خالی نبود و درب به فضایی باز می‌شد که همه جای آن با بخشی مشخص پر شده بود. محوطه پر از مردمی یک‌رنگ و یک لباس بود که با همدیگر معاشرت می‌کردند. برخی در گوشه‌ای با توپ بازی می‌کردند. شخص گوشه‌گیری کتاب مطالعه می‌کرد و با دیگران دمخور نمی‌شد و البته در طرفی دیگر تنش و ناسازگاری هم در میان چند نفر محسوس بود که خصوصیات زندان را به تعادل می‌کشاند. گاه‌آ صدای آلارم خاصی که طنین شفافی داشت به گوش می‌رسید که نام شخصی را از بلندگوی چهارطرفه‌ای که بالای میله وسط حیاط نصب شده بود، صدا می‌زد. همه نشانه‌ها و خصوصیات بارز زندان به رغم تمام کاستی‌هایش، آن را راحت‌تر و حتی شادتر از زندان دیوار جلوه می‌داد.

آرتام به هر طرف که چشم می‌گرداند آدم‌هایی را می‌دید که می‌خندیدند و با هم سروکله می‌زدند. از دید آنها که به دنیا نگاه می‌کرد، می‌دید، با اینکه بخش اعظمی از زندگی‌شان در رخوت می‌گذرد، میل به ادامه زندگی در وجودشان سر به طغیان برداشته است. و این او را به تفکر و تأمل وادار می‌کرد که ناگهان صدای بلندی رشته افکار او را از هم گسیخت. صدایی که فقط نام او را فریاد می‌زد. چندباری به دنبال صدا چرخید تا اینکه با دو چهره زیبا، مبهوت و انگار منتظر روبرو شد. چهره‌هایی با دو احساس مشابه عشق و علاقه که گویی مدت‌هاست برای دیدار با او لحظه شماری می‌کنند.

باتیس و آیدن! دو یار همیشه همراه آرتام که پیش‌تر به این زندان رسیده بودند و دنیای خود را فدای رؤیای او کرده بودند. کسانی که خیلی وقت بود از آنها غافل گشته و آنان را در خاطر نداشت. و اینک روبرو شدن با دوستان عزیزش و یادآوری خاطرات از خود گذشتگی‌ها سبب شد تا شرمسار و سرافکننده، در جای خود میخکوب شود و جرأت به پیش قدم نهادن را نداشته باشد.

آن روز که تا کنون بدون هیچ حادثه‌ای گذشته بود، حال با زنده شدن تصویری از خاطرات گذشته که از یاد آرتام پاک شده بودند، به سوی تاریکی می‌رفت. و نابودی میراث گرانبهای رفاقت از سوی او که حالت شرم را در وجودش برانگیخت، از میان روشنایی روز سر برآورد.

باتیس و آیدن که متوجه حالت معذب و شرم درونش شده بودند برای دیدار با رفیق قدیمی و دوست‌داشتنی‌شان از او پیشی گرفتند. و گام‌هایی را که هر یک ارزشی به اندازه همه دنیا داشت، را به طرف او برداشتند.

(((لحظه‌ای بود زیبا و وصف ناشدنی. لحظه‌ای با بغض و گریه و سکوتی در میان صداها. و این آغاز یک پایان بود بر حکومت نفرت و بیزاری آرتام بر دنیای درونش.)))

پایان فصل اول